

روايت مستند



# مینا و پلنگ

هادی سیف



موسسه فرهنگی جهانگیری در راستای نشر و گسترش تاریخ فرهنگ و تمدن ایران زمین کتابهای زیر را چاپ و منتشر کرده است.

- ۱- کندلوس
- ۲- فرهنگ لکی
- ۳- مینا و پلنگ
- ۴- روزنامه سفر گیلان
- ۵- راهنمای قطعن و بدخشان
- ۶- تاریخ بدخشان
- ۷- سمریه و قندیه
- ۸- تاریخ بنادر و جزایر خلیج فارس
- ۹- استوناوند

# MINA AND LEOPARD

BY: HADI SEIF



۱۰۰ ریال

روایت مستند:

# مینا و پلنگ

هادی سیف



## مینا و پنگ

نوشتہ: هادی سیف

طرح روی جلد: آیدین آزادشلو

تنظيم صفحات: ناصر همدانی

چاپ اول: تیرماه ۱۳۶۸

چاپ دوم: مردادماه ۱۳۶۸

تیراز: ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی: الکترونیکی مظاهری

لیتوگرافی: الوان

چاپ: ساحل

کلیه حقوق طبق مجوز شماره ۱۰۵۵ ۲۱-۱/۱ ۱۳۶۸/۲/۳

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی محفوظ است

ناشر: موسسه فرهنگی جهانگیری

خیابان دکتر مفتح - کوچه درفش شماره ۳۳ تلفن ۸۲۲۱۵۳ - ۸۲۴۸۲۸

بنام آنکه جان را فکرت آموخت  
چراغ جان به نور دل برافروخت

به مردم آئینه دل همه روستاهای غریب و آشنای این خاک.

## مقدمه چاپ دوم

روایت مستند «مینا و پلیگ» در نخستین ماه انتشار آنچنان مورد اقبال قرار گرفت، که ناگزیر به اقدام در چاپ دگربار آن شدیدم صادقانه و به دور از هرگونه تبلیغ و ریا اعتراف کنیم، که این مهم را به چیزی جز عنایت و بزرگواری یاران سوخته دل و طالب حديث والای عشق در جای جای این خاک، به تعبیر نمی‌نشینیم.

مؤسسه فرهنگی جهانگیری میں صلة پرکرامت را با جان دل می پذیرد و بر دیده می نهد. و با فروتنی تمام سپاس و قدرشناسی خود را به پیشگاه آنان که گوشہ چشمی به این روایت دل انداختند نثار می نماید.

**بشوی اوراق اگر همدرس مائی  
 که درس عشق در دفتر نباشد**

سالهای سال از آن شب می‌گذرد. شبی که زیر آسمان پرستاره دهکده مخصوص و دورافتاده‌ام، کندلوس، مادر بزرگم ننه‌سکینه با چشمانی خیس و پر اشک، قصه پرغصه مینای دیارم‌هم ولایتی بزرگوارم. رابا صدائی بعض گرفته برایم نقل کرد. آن شب او گفت و گریست و من شنیدم و همراهش گریه کردم، شب در خیال من به گریه افتاد. آسمان ابری و سیاه دهکده اشک ریخت. جنگل ناله سرداد.

در طول سالیانی که گذشت، حرمت حقیقت یاد و راز سر به مهر کرامت و والایی و بی همتایی عشق و عاطفه مینای دهکده‌ام را در صندوقچه دل آزمند و به درد نشسته‌ام حفظ کردم. گوئی که شرم داشتم از پس گذشت ایامی طولانی بار دگر، کوس رسوایی عاشقی و دلدادگی مینای کندلوس را، این نشانه و مظہر پاک‌ترین و حقیقی ترین تجلی عشق را، بر سر هر کوی و برزی به صدا درآورم.

مگر مردان وزنان سالخورده و نجیب دهکده ام— کندلوس— که شاهدان و راویان این حقیقت عاشقی بودند، لب از سکوت شکستند، که من گستاخی و بی پروائی نشان می دادم جار می زدم که خلائق از خیال عاشقی بدرآید، به پای بوس عشق و وفا بیاید؟ مینای دیار من، حقیقت مسلم عشق بود که ناشناخته آمد، غریب رفت و رفت.

این قانون عاطفه و مهر و مروت روستا است. نه تنها در روستای من کندلوس که در همه روستاهای ناشناخته و گمنام این خاک: رازداری و رازداری و رازداری.

همان حفظ راز و رمزی که مردمان با هنر و صفاتی روستاها را واداشته است که سر پنجه های هترمندانه شان را نادیده بگیرند، دامن دامن، گل و سبزه بر تن بافته های خویش بریزند و به پای دیگرانش ایثار کنند. رازداری فرمان داده است، دل را صاف و بی نخش و مالامال از عشق و عاطفه نگاه دارند، و چه معصومانه در قفس سینه نگاهبانش باشند.

سالها نشتم به تمنای فاش گوئی حکایت عشق مینا، از زبان یاران زمان مینا. جمعی ناگفته کلامی، زهرخندی پرمعنا بر رویم زدند. گروهی به گلایه سخن وا کردند، جوانی و خامدلی و شور و شرو بی خبری مرا به رُخم کشاندند. معدودی هم سر آخر با شرم و حیا، دل سوزاندند، بی گدار به آب زدند و گفتند. هر چند به کلامی مختصر و گذرا. در طول سالیانی که گذشت، در بسته روستاها، رفته رفته باز شد. نسل روستائی دل به هجرت داده چونان من، تاب ماندگاری در دیار و وفای به عهد را نیافت. کلبه هامان را رها کردیم، روستا را ترک گفتیم. آن حریم و حرمت سالها مستوری و غریبی از میان رفت.

شهر ما را به دوگانگی کشاند. دلمان در روستایمان بود، اندیشه مان اسیر شهر. اما چه کسی است که انکار کند، دل، تن اندیشه را سرانجام به خاک می نشاند.

هر کجا که رفتم، به هر سرزمینی که پا گذاشتم، باز سودا زده و

یم، سالخورده راویان قصه مینا پیری شان می بایست حافظ امانت کلام و نقل قولشان باشد.

آنان در این واپسین دم زندگی، لابد نیازی نداشته اند که دست به دامان خیال پردازی و فریب شوند هر چند که معلم صداقت و راستی از همان روزهای نخست زندگیشان درس بی ریایی و راستگوئی را در گوش و دلشان زمزمه کرده است.

به پشتونه راستی و صفاتی راویان روایت مینا، باید پذیرفت که آنچه نقل کرده اند، زائیده خیال نیست، تبلور حقیقت تمام است. چون حقیقت است، بی همتا است و چون بی همتاست، سزاوار افتخار است و ثبت در ادبیات ایران و به حق، جهان.

داستان واقعی زندگی مینا، رابطه عاطفی و عاشقانه او با یک حیوان در زندگو و سیزده جو، ریشه در فرهنگ عاطفی و ادبیات منضم و منتشر ایران دارد و چندان نمی تواند باورنکردنی و غریبیه باشد. چه به گواه آثار به یادگار مانده در فرهنگ ایرانی، این ارتباط گاه به زبان کنایه و استعاره، زمانی در لفاظه بیان مفاهیم عرفانی، وقتی به صورت نقل حکایتی سراسر پند و اندرز مطرح شده است.

بهر تقدير، شاعران و اندیشمندانی همانند: حضرت مولانا - شیخ اجل سعدی - شاعر و عارف والا حافظ شیراز - عبید زاکانی و بسیاری دیگر از گویندگان توانای شعر فارسی، دیوار بلند این سکوت را قرنها پیش شکسته اند و اشارتی به رابطه آشکار انسان و حیوان نموده اند. اما همچنان در محدوده خیال پردازی و روایا تا اقرار به واقعیتی مسلم.

در داستانهای کهن ایرانی، قصه های مانده در کتب قدیمی و یا خاطر مردم این سرزمین، به ویژه در روستاهای این ارتباط به گونه ای غیر عاطفی، با حوادثی معمولی در خیال و پندار نویسندگان و مردم پرورانده شده است. جان کلام، مینای دیوار من، همه این پندارها و آرزوها و خیال پردازی ها را در حقیقت جانانه عشق و عاطفه اش به اثبات رسانده است.

پس این اتفاق، رویدادی ساده نیست که بتوان از آن آسان گذاشت.  
حادثه‌ای شگفت‌انگیز است که ما را و می‌دارد بار دگر در چندی و چونی  
همه راز و رمز نهفته در رابطه میان انسان و حیوان، هم‌تی سزاوار و پژوهشی  
جدی نمائیم.

در فرهنگ و ادبیات دیگر کشورهای جهان نیز کم و بیش رد پای این  
ارتباط، چه در زمینه داستانهای اساطیری و چه قصه و شعر دیده می‌شود.  
شگفت‌کاری که در گستره فرهنگ جهانی نیز ارتباط میان انسان و حیوان به شواهد  
کتب و قصه‌های موجود، اسیر خیال و پیچیده در حریر آزالت.  
این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که تکنولوژی جدید، رفته‌رفته،  
بسیاری از تخیلات و آرزوهای انسان‌ها را جامه عمل می‌پوشاند. چه،  
روزگاری انسان در خیال پرواز می‌کرد، پرنده می‌شد و به قلب آسمانها  
می‌رفت. این بال خیال را تفکر «برادران رایت» جامد، عمر پوشاند.

«شیل درن» در حمله به کرات دیگر رفت، به اعماق اقیانوس‌ها سفر  
کرد، و امروز سفینه‌های فضائی خیال ژول ورن را به حقیقت مبدل  
ساخته‌اند. اما آیا تکنولوژی پیشرفته امروز، خیال و رویاهای عاطفی انسان را  
نیز توانسته است در ارتباط میان انسان و حیوان به واقعیت نزدیک سازد؟.  
حال آنکه آگاهیم انسان، همچنان پای در گل، رابطه پنهان عاطفی  
انسان هوشمند و ناطق را با حیوان درنده و لال باور نداشته و این ارتباط را تا به  
امروز تنها گلوله تفنگ شکارچی‌ها و یا قفس آهنهای باغ وحش‌ها میسر  
ساخته است.

تلاش‌های ارزنده هنرمندی، همانند «والت دیسنی»، در تبلیغ رابطه  
دوستی انسان و حیوان نیز با یاری پیشرفته‌ترین تکنیک‌های فیلم‌برداری و  
آنهم از طریق فیلم‌های کارتون، حاصلی جز دامن زدن به خیالات و رویاهای  
دور و دراز انسان نداشته است.

شاید به دلایل ذکر شده، بتوان با طرح رابطه واقعی و عاطفی میان دو  
دل دردمند و عاشق، دل پرمهریک انسان و دل پرالتهاب یک حیوان، این

حقیقت را به گوش جهانیان رساند و گفت: همچنان که برادران رایت قصه پرواز را؛ و سفینه‌های فضائی، خیال پا گذاشتند به کرات دیگر را به واقعیت رساندند، در محرومترین و دورافتاده‌ترین و ناشناخته‌ترین روستای یک سرزمین شرقی، دختری به اسم مینا نیز برای نخستین بار با قلب سرشار از عاطفه و مهرش، با روح والايش، پرده از راز ناشناخته میان ارتباط انسان و حیوان برکشید. نشان داد چه تیرها که از سر بی خبری و ندادانی به قلب پاک ترین و با عاطفه‌ترین موجودات روی زمین، یعنی حیوانات نشانه نرفته است. خط بطلان کشید بر عمری دشمنی و کینه بی دلیل میان انسان و حیوان.

قصه عشق مینا را فاش ساختم، تا مگر ردپای این رابطه و عشق را بتوان در سایر روستاهای دیارم و چه بسا گوشه و کنار دنیا بازشناخت. دیگر سخن آنکه، سال‌دیدگان دهکده زادگاهم کندلوس نخستین اشارتی که از مینا بر زبان می‌رانند حقیقت نی سرخ چشمان اوست: مینای سرخ چشم، مینای گرگ چشم، مینای یاقوت چشم. پرسش این است که با توجه به بی همتای رنگ سرخ مردمکان چشمان مینا، آیا می‌توان رابطه‌ای میان سرخی نی سرخ چشم مینا و ارتباط و عشق او با یک حیوان پیدا نمود؟.

آیا در گوشه و کنار ایران و جهان، چه در گذشته و چه حال، انسانهایی با چنین ویژگی چشمگیری زندگی کرده یا می‌کنند؟ اگر چنین بوده و هست، آیا آنان نیز دارای عاطفه و احساساتی جدا از انسانهای معمولی بوده یا هستند؟ آیا می‌توان شbahat های میان دنیای عاطفی هم ولایتی من مینا و آنان جستجو کرد؟.

اگر چنین انسانهایی بوده یا هستند، پس چرا تاکنون گمنام مانده‌اند؟ اگر پاسخ منفی است، خوب است عالمان و صاحب نظران همت کنند، و ما را در کشف رازورمز این ارتباط و عشق، دلایل به حقیقت پیوستن این خیال دست نیافتنی و آرزوی دیرین انسان یاری دهند.

درست است که این روایت مستند از زبان مردمی معصوم و بی ادعا و صادق بیان شده و باور دارم که هستند جماعتی که همچنان بی اعتماد از این گونه روایات شگفت انگیز آسان می‌گذرند، اما وجود آن همیشه در تاب و تاب من نگذشت که از فاش گوئی این حقیقت سر باز ننم. من اگر سکوت می‌کردم، تنها به مقام و مرتبه حیرت برانگیز عشق در دهکده ام پشت نکرده بودم، شاید به مقام والای عشق در همه روستاهای سرزمینم، به توانمندی و خلوص عشق در خاکم، بی تفاوتی نشان داده بودم. همین است که سکوت را شکستم، رازداری نکردم.

علی اصغر جهانگیری

مینا سرخه چش مینا  
پلنگه عاشق مینا  
خون ڏوونه چش مینا  
جنگل عاشق مینا  
مینا ورگه چش مینا  
پلنگه عاشق مینا  
مینا ٻهونه گیرنه  
پلنگه موته گیرنه  
نصف شو شونه جنگل  
شوئه موزى داروڙ  
هينمه وشكه اوونه  
روز دراز ڏرخونه  
بهارکه وشكوه ڪنه  
هلاله شوشو ڪنه  
ميناي خوتشن ايٺه  
دارو چو آرزنش ايٺه  
مینا سرخه چش مینا  
پلنگه عاشيق مینا

چشمان مینا سرخ است  
مینا عاشق پلنگ است  
چشمان مینا رنگ خون دارد  
مینا شیفته جنگل است  
چشم‌انش مثال چشم گرگ است  
مینا دلداده پلنگ است  
بهانه می‌گیرد مینا  
به پلنگ می‌نازد مینا  
نیمه شب‌ها، وقت آمدن سحر، راهی جنگل می‌شود،  
کنار بلوط پیر عاشق  
هیزم و سرشاخه می‌آورد مینا  
همه وقت آواز می‌خواند مینا  
بهار با شکوفه که می‌آید،  
چشم آلاله همراه آوازش سوسومی زند.  
صدای آواز مینا بلند می‌شود،  
درختان سرسیز جنگل به لرزه درمی‌آیند،  
چشمان مینا سرخ است،  
مینا عاشق پلنگ است، عاشق پلنگ

(از یک ترانه قدیمی دهکده کندلوس)

□ سالها پیش در دهکده کوچک وزیبای «کندلوس<sup>\*</sup>» که ته دره‌ای پرآب و سرسبز جا خوش کرده بود، مردمی ساده‌دل و پرنده‌هایی عاشق و آزاد، کنار هم زندگی آرام و بی‌تشویشی را می‌گذراندند. انگار که در قفس سینه آدمهای دهکده، به جای دل، یک آینه پرسور جا گذاشته شده بود. هیچکس مفهوم کینه، معنای دشمنی را نمی‌دانست. هیچ لبی جز به وقت خواب از خنده قهر نمی‌کرد. هیچ صدایی جز به ترانه و آواز در آسمان آبی دهکده بلند نمی‌شد.

---

\* کندلوس، نام دهکده‌ای در منطقه کوهستانی «کجور» مازندران

روشنای سربی رنگ صبح که برتن جنگل همسایه دهکده  
می افتاد، سقف چوبی «کله چو»<sup>۰</sup> های کوچک و پرصفای کندلوس  
که در تاریک روشن هوای سپیده دم آشکار می شد، چشمان  
آبی رنگ دختران دهکده، مثل باز شدن گلی به وقت سلام با آفتاب  
صبح، از خواب سنگین شب وا می شد. دسته دسته، آواز خوانان، راه  
جنگل پیش می گرفتند و در آغوش گرم خورشید، بر بلندای تپه های  
جنگلی فرو می رفتند. به جنگل که پا می گذاشتند، جست و  
خیز کنان، سرشاخه های خشکیده درختان جنگل را می شکستند و با  
کمرهای خمیده از سنگینی بار هیزم، نیمه های روز به دهکده باز  
می گشتند، تا بتوانند اجاق های پرخاکستر کله چوهاشان را در  
شب های سرد زمستان دهکده مثل همیشه گرم و پرآتش نگاه دارند.

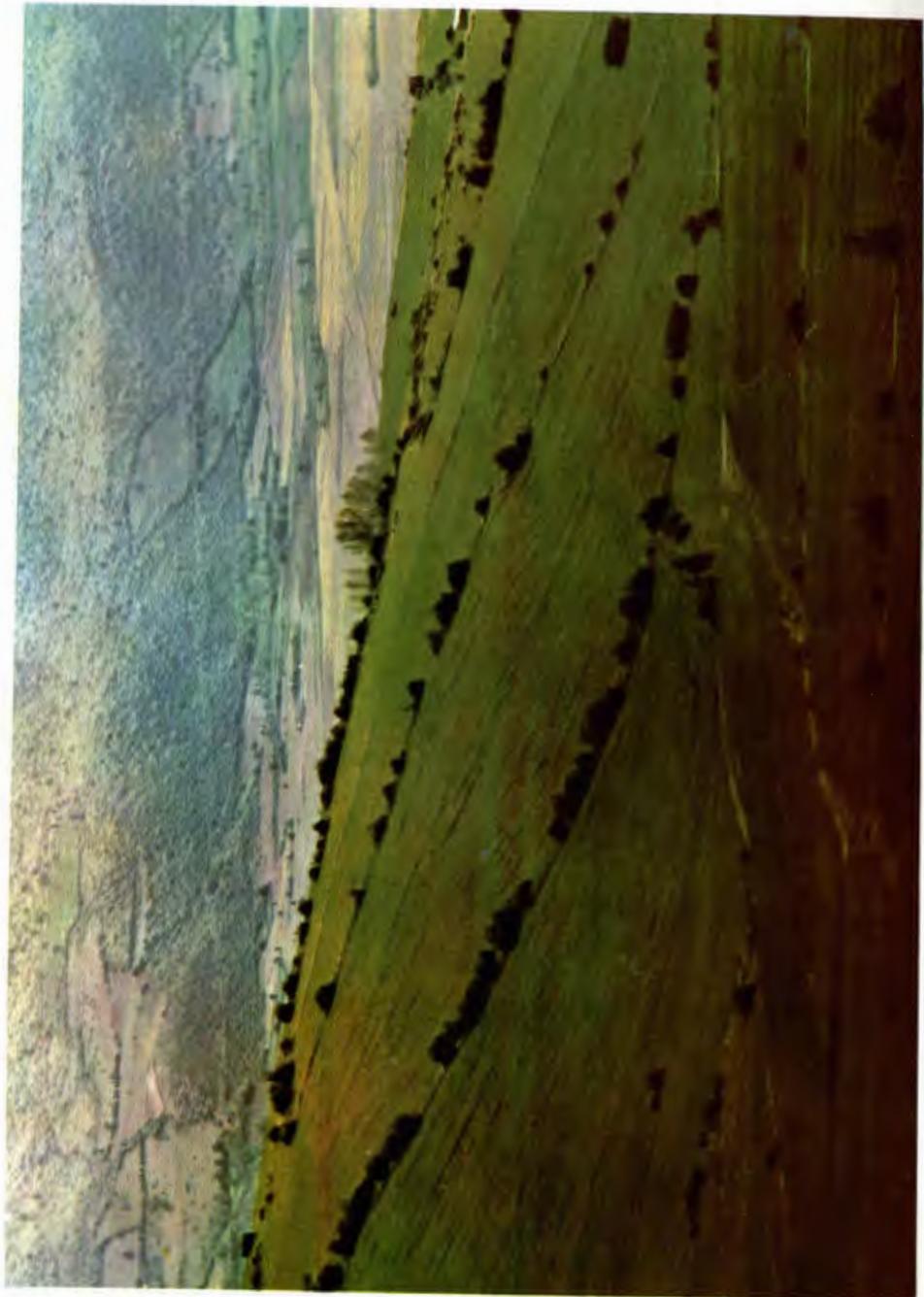
هنوز روی تن علف ها و گلهای وحشی دشت، جا پای شبنم  
سحر مانده بود که مردان دهکده هم، رمه های مانده به  
انتظار داشت و کوه را گله از دهکده بیرون می برند. زنان پای  
تصورهای داغ، نان می پختند. عطرنان تازه در کوچه و پس کوچه های تنگ  
و باریک دهکده می پیچید. بعد می نشستند به انتظار آمدن نیمه های  
روز، تا با دستمال های پر نانشان به سر کشтарها روند ولا بلا  
ساقه های بلند گندم ها، بچرخند و دستان به رنج خوگرفته شان را با  
نواش هر ساقه ای، به تمنای روئیدن به رقص در آورند.

غروب که می شد، بار دیگر زندگی به دهکده بازمی گشت.  
مردمان دهکده با تن های خسته و چهره های آفتاب خورده، به حریم  
پرصفای کله چوهاشان پا می گذاشتند. شب که می آمد، بزرگ و

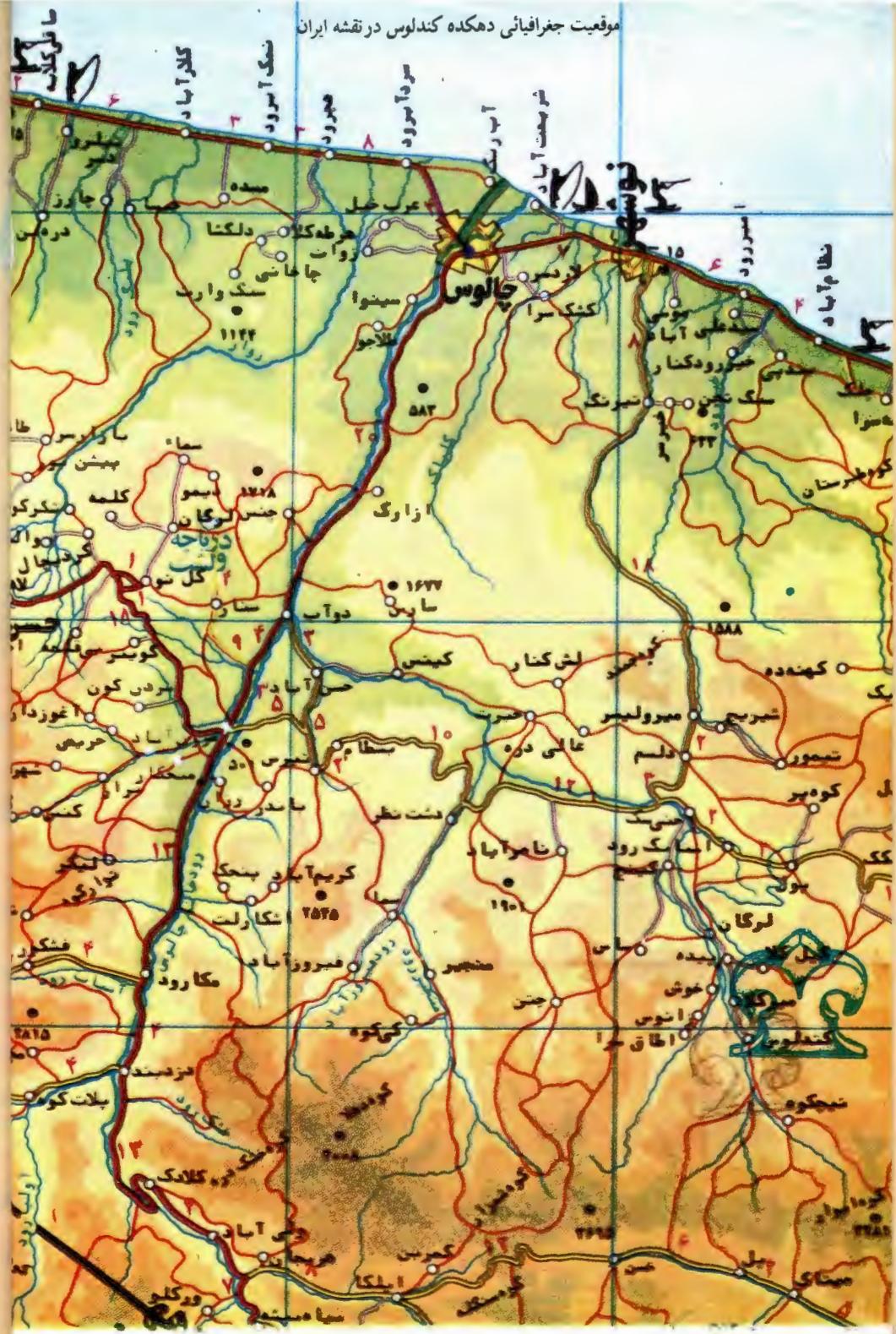
---

<sup>۰</sup> کله چو، کله چوبی روستائی در شمال ایران

۱۷۰۰ میلادی و پیش از آن



موقعیت جغرافیائی دهکده کندلوس در نقشه ایران



کوچک، کنار اجاق‌های روشن و پرآتش می‌نشستند، به روی هم لبخند می‌زدند. قصه می‌گفتند، ترانه می‌خوانند. کمرش ب که می‌شکست، خستگی، پاورچین پاورچین می‌آمد و انگشتان سیاهش را بر چشم‌انشان می‌کشید، پلک‌هایشان را روی هم می‌گذاشت و به خوابشان می‌برد.

هیچ غریبه‌ای کندلوس را نمی‌شناخت. راه دهکده را هیچ پای بیگانه‌ای نپیموده بود. به خیال هیچکس نرسیده بود که در دامان سبز جنگل، ته یک دره دورافتاده و غریب، آدمهایی هم بدنیا می‌آیند، عاشق می‌شوند، زندگی می‌کنند، و می‌میرند.

همین غریبی و تنهایی بود که دلهای همه آدمهای دهکده را، مالامال از عشق و صفا و یکرنگی ساخته بود. پرندۀ‌ها را واداشته بود، دیوار به دیوار سفید و پاک کله‌چوها، لانه بسازند. بی هیچ ترس و بیمی از تنهایی جوجه‌هاشان، از ویرانی لانه‌هاشان.

درختان پیر دهکده، آنقدر در نفس داغ و پر مهر آدمها، تازه و شاداب می‌مانند و برگ و بار می‌دادند که به شب و روز، با تن پربرگ و بارشان، در چشمها و دلها جا داشتند و می‌نشستند روی طاقچه پنجره‌ها، به تماشای زندگی مردمان دهکده.

آب چشمها به همه فصل‌ها، چنان زلال و شفاف در کوچه پس کوچه‌ها، مقابل کله‌چوها روان بود، که آدمها هرگز نیازی به آینه نداشتند. مقابل هرجویاری که می‌نشستند، تا گلوی تشنۀ را سیراب سازند، آب آینه می‌شد، خودشان می‌شد.

بهار با چنان دست و دلبازی به کندلوس می‌آمد که دیوارهای کله‌چوها انگار که به یکباره از زمین می‌روئیدند و سبز

می شدند. قاب کوچک پنجره ها پر از گل می شد. مثل یک گلستان  
پر گل نشسته بر پیشانی کله چوها. روی پشت بامهای چوبی هم بهار  
گل می نشاند و در کوچه پس کوچه ها، فرشی از گلبرگ پهن می کرد.  
مردم دهکده آنچنان شیفته و دلبخته بهار بودند که هیچگاه  
پا روی گلبرگ ها نمی گذاشتند. مست و بی قرار به ضیافت بهار  
می رفتند، به تماسای حضور جانانه بهار. برای بهار آواز می خواندند.  
ترانه می سرودند و سر در گوش بهار زمزمه عاشقانه سرمی دادند.  
راه جنگل آنقدر به دهکده نزدیک بود و دل شکارچی ها،  
مهربان و عاشق، که آهویچه ها آسوده و بی دغدغه خیال، پای  
چشمها و جویبارها می آمدند و گلوی خشکیده شان را پُرآب  
می ساختند.

□ میان این همه یکزنگی و صفا، یک دل عاشق، راهش را از  
سایر دلها جدا کرده بود. به شب های تنها یی و ماندن در کله چوی  
کوچکش، مونسی با دل تنها ییش، آنچنان انس گرفته بود، که مردم  
مهربان دهکده به پاس تنها یی او، حتی از کنار دیوار کله چویش، رد  
نمی شدند.

اما این دل عاشق با همه تنها یی و سکوت، به حرمت این  
همه مهر و ایشار مردم دهکده، با صدای آواز پرطنین و آهنگش، با  
یکایک آنها حرف می زد. بعض غریبی اش را با آدمها اینچنین  
می شکست و زخمی بر تار دلها نیازمندان می نواخت. لب به

خواندن که می‌گشود، در کوچه پس کوچه‌های دهکده، در دشت، در صحراء، انگار که آدمها یکصدا همراهش به آواز درمی آمدند. چرا که صدای آوازش دلها خفته را بیدار می‌کرد و به همدلی خود می‌خواند. نه تنها دل آدمها را، که دل پرنده‌های آسمان را، دل دشت و جنگل را.

شب‌های بهار، پای پنجره کله‌چوی کوچکش، به هم نفسی با عطر بهار که می‌ایستاد، آواز که سرمی داد، پرنده‌های شاد و سرمست دهکده، ناپیدا، نشسته بر سر شاخه‌های سبز و پرشکوفه درختان، هم‌نوا با او نغمه سرمی دادند. پا به پای او یک نفس تا سحر بیدار می‌ماندند و می‌خوانندند.

سکوت نیمه‌شبان دهکده، صدای آواز او را به سایر کله‌چوها می‌برد. خواب از چشمان مردم دهکده می‌گرفت. همه بیدار، دل و جان به صدای او می‌سپردنند.

همین بود که این دل تنها، بی‌شمار، دل همراه داشت.  
غیریب دهکده نبود، آشنا بود.

این دل تنها، این دل عاشق، دل مینا، دختر بالا بلند و زیبا روی کندلوس بود. دختری با موهایی به رنگ تن بلوط، بانی نی چشمانی به رنگ دانه‌های سرخ انار، پوست صورتی مهتابی، قد و بالایی همانند درخت سرو، بلند و سبز و آزاد.

تنها یار و مونس این دل، در شب‌های تنها و بیداری اش، در روزهای حیرانی و سرگردانی اش به دشت و صحراء، همان صدای آوازش بود. آوازی که گاه خودش، حیران و واله و سرگشته شنیدن آن می‌شد. جایی که احساس می‌کرد، انگار، آواز، آواز او نیست. دستی

پر نیاز می آمد، سینه اش را می شکافت و تمام شوریدگی و التهاب او را فریاد می کشد. خودش، صدای آوازش را که می شنید، از روی زمین پرمی کشد، بال می زد به سوی آسمان پرستاره دشت، به افق های ناشناخته، به قلب جنگل سبز. با چنین نیازی بود که اغلب به پاس دل تنها یش، برای خودش آواز می خواند.

مردم دهکده با مهربانی، مینا را با آوازش، با تنها یش، باور کرده بودند. کمتر دستی، در شب های تنها ی و بیداری مینا، کوبیه در کله چوی اورا می کوبید. حتی در شب های سرد و بلند زمستان کندلوس. وقتی کوچک و بزرگ دهکده گرد هم می آمدند، پای اجاق روشن دوست و آشنا، به قصد کشتن تنها ی و شکستن قامت بلند شب های پرسوز و برف — با آنکه جای مینا میان جمع خالی بود — سراغش را نمی گرفتند. صدایش نمی کردند. نه آنکه او غریبه با آنان بود؛ مینا میان قاب آینه دل آدمهای ساده و پاک دهکده جا داشت. چشم و دل روشن و عاشق یکایک آنان بود.

□ شب که در دهکده، جاخالی می کرد؛ چشم سحر که بر تن سیاه کندلوس باز می شد، مرغان بیدار، نغمه خوان و بی قرار، پای پنجه گلی کله چوی مینا، صدایش می کردند؛ هشدارش می دادند که سحر به دهکده آمده است. مینا با شتاب، پا از کله چوبیرون می گذاشت، در آغوش خنک و پر عطر سحر فرومی رفت و سبکبال، همراه وزش نرم و ملایم باد سحر، از کوچه های تنگ و تاریک

دهکده می‌گذشت. از بیسم آنکه صدای پایش، خواب آدمهای دهکده را برهم نزنند، آنچنان نرم و آهسته پیش می‌رفت که انگار میان آسمان و زمین قدم بر می‌داشت.

مینا در آن وقت سحر، دهکده را مثال کله‌چوئی می‌دید، که تنها یک پنجره روشن کوچک داشت و همه وقت از تماشای روشنای این پنجره، دلش می‌گرفت. احساس اینکه چشمی بیدار، هر سحرگاه، پرکشیدنش را به سوی جنگل دنبال می‌کند، دل آزرده‌اش می‌ساخت، به وسوسه‌اش می‌انداخت. مینا ناآشنای بیدار دهکده را که برایش حضوری غریبیه و گنگ داشت هرگز ندیده بود. همین بود که می‌کوشید با گم شدن در سایه سیاه کوچه‌های دهکده، خودش را از دید نگاه آن ناشناخته پنهان سازد.

آرزو می‌کرد کاش، دستهایش آنقدر بلند بود که می‌توانست از همان فاصله‌های دور، داخل آن پنجره نماید، شعله کم‌رنگ فانوس روشن آنرا خفه سازد، تا از آزار آن نگاه، آن چشمان بیدار، رها شود. با این همه تا پا گذاشتن به راه پر پیچ و خم جنگل، سنگینی آن چشم و چشمان بیدار را بردوش می‌کشید.

مینا به سلام نخستین درختان چشم انتظار دیدارش در کوره راه جنگل که می‌نشست، روشنای پنجره دهکده در پیش چشمانش گم می‌شد. صدای آوازش را مثل بغضی ترکیده بلند می‌کرد، آوازی که در سیاهی و سکوت سحر، صدپاره می‌شد. انگار که تک تک درختان جنگل با او هم آواز می‌شدند. چونان جمعیتی بزرگ همراهش راه می‌افتادند و پا به پایش با صدای بلند می‌خواندند. مینا شادمان از این همدلی و مونسی، رو سوی دل

جنگل، پیش می رفت.

مردمکان سرخ چشمانش، در دل تاریک و خفته کوره راه  
جنگل، مثل دوستاره‌ای افتاده از آسمان سحربر روی زمین،  
می درخشیدند.

به جنگل که پا می گذاشت، پای درخت بلوط پیر عاشق  
جنگل که می رسید، دستان پرالتهاب و نیازش را گرداند قامت  
ایستاده بلوط، حلقه می کرد. سرش را روی تن بلوط تکیه می داد،  
غرق در عطر تن بلوط به نجوای سرشاره های درختان جنگلی گوش  
می سپرد که نسیم آرام صبح دست بر سر و رویشان می کشید و  
بیدارشان می کرد. مینا مثل اینکه دنبال گم گشته ای باشد، این سو و  
آن سوی جنگل سرک می کشید. آواز خوانان در روشنای رنگی  
رخ باخته صبح جنگل، شاخه های خشکیده را از تن درختان جنگل  
می شکست و مقابل بلوط پر روی هم می گذاشت. گوئی که داشت  
آخرین نشانه های عربانی یاد زمستان جنگل را از تن درختان  
برمی چید. جوانه های سبز رنگ شاخه های خیس درختان را با  
وسواس نوازش می کرد، می بوئید، و می بوسید، بعد می آمد کنار  
درخت بلوط، صورتش را بر پوست خشک و خشن تن بلوط  
می چسباند. سر در گوش بلوط می گذاشت. برایش آواز می خواند. از  
روزها و شبهای تنها بی اش برای بلوط می گفت. دلش می خواست  
سینه بلوط را بشکافد، در دل بلوط، کله چوی کوچکی بسازد و با  
بلوط، در قلب جنگل زندگی کند. گاهی از سکوت و بی تفاوتی  
بلوط آسیمه سرمی شد. ناخن های بادامی شکلش را که مثل  
گلبرگ های شکوفه سیب سرانگشتانش نشسته بودند، بر تن بلوط فرو

می‌کرد. پوست بلوط زخم برمی‌داشت، مینا، سفیدی مرطوب استخوان بلوط را که می‌دید، شرم‌زده از خشم و عصیان بی‌دلیلش، با طنازی و عشه، با مهربانی، تن بلوط را نوازش می‌کرد. می‌دانست که بلوط عاشق مثل همیشه با صبوری از خشم و عصیان او خواهد گذشت.

آخرین نشانه‌های تیرگی سحر جنگل که با آمدن خورشید صبح، رنگ می‌باخت، مینا هیزم‌های جمع شده را برپشت خود سوار می‌کرد و با قامتی خمیده از بلوط جدا می‌شد.

در راه بازگشت از جنگل، در هر قدمی که برمی‌داشت با چشمان مشتاقش، نشانه‌های آمدن بهار را می‌دید. گلهای وحشی عجولی را، که شادمانه به دیدارش می‌شتابند تا خبر آمدن بهار را به دل تنها یش برسانند. گاهی آلاه‌ای تنها در میان راه به پایش می‌افتد، بوسه برپایش می‌زد. بنفسه‌ای برایش سرتکان می‌داد. گزنه‌ای از خجلت نشستن بر دست و پایش از پیش چشمان او سربرمی‌گرداند.

مینا لبریز از طراوت و یکرنگی و همدایی پیام آوران بهار، زیر باران نور گرم و مطبوع خورشید صبح، که بر سر و رویش می‌بارید، پا به کوره راه جنگل می‌گذاشت.

در میانه راه، دختران دهکده را می‌دید که دست در دست یکدیگر، شاد و خندان، راه پیوستن به جنگل را در پیش دارند. مینا بی‌اعتنای آنان، مردمکان سرخ چشمانش را به زمین می‌دونخت. حسی مثل شرم‌ساری، مثل غریبی، مثل گریز.

دختران دهکده با دیدن مینا، لختی خنده از لپشان دور می‌شد. حیرت‌زده و گنگ نگاهش می‌کردند. در نگاه هر کدامشان

رشک و حسرت، از دیدن مینا، به یکباره آشکار می‌شد. رشك از زیبایی مینا که در تابش آفتاب صبح، مثل یکپارچه نور می‌درخشید. حسرت از دیدن دختر تنها دهکده‌شان که هیبت و تاریکی سحر جنگل را به هیچ گرفته بود که نه، شاید یکایک آنان را.

□ پیوند گنگ و ناشناخته، میان مینا و سحر، راز غریب خلوت و مونسی او با جنگل، گرچه مردمان ساده‌دل دهکده را به حیرت کشانده بود، اما هیچ‌کدامشان تاب کنجکاوی نداشتند. جز شوق شنیدن آواز مینا، سوسه و انتظار دیگری نداشتند. با این وجود، نشانه‌های رابطه مرموز مینا با جنگل با همه لب فروبستن‌ها و با تمامی خلوت گزینی‌هایش در میان جمع مردم دهکده، داشت آرام آرام آشکار می‌شد. قد بلند و کشیده‌اش، مثل درخت سروی در دهکده، چشمها را بیشتر به سوی خود می‌کشاند.

موهای بلوطی رنگش به وقت آمدن بهار، رنگ سبز ساقه‌های نورسیده گندم به خود گرفته بود. مردمکان سرخ رنگ چشمانش به هیبت و خیرگی چشمان یک پلنگ نزدیک شده بود. قدمهایش را کند و آرام بر می‌داشت. با دلوپی به آدمها نگاه می‌کرد. هیچ‌کس مقابل افسون نگاهش توان فرار نداشت. سُرخی چشمانش، پنداری آدمها را جادو می‌کرد.

با تمامی این احوال، کسی از مینای تنها دهکده در بیم و هراس نبود. لب به آواز که می‌گشود، سوز و لطافت صدایش همه

نشانه‌های جدایی اش را از دیگر آدمهای دهکده محو می‌ساخت.  
یک پرنده عاشق کوچک می‌شد که میان دهکده پرمی‌کشید و پرواز  
می‌کرد.

زمستان، واپسین روزهای ماندنش را در دهکده می‌گذرانید.  
باقیمانده آخرین یادگارهای برف زمستان، لابلای تن خیس خاک و  
دشت، فرو می‌رفت. تندبادهای سرد زمستان، جایشان را به خنکای  
نسیمی که از پیشانی دهکده می‌گذشت و از قاب کهنه و چوبی  
پنجره‌ها به داخل کله چوها، سرک می‌کشید، می‌سپرد. کنار چشم‌ها  
و جویبارها، پونه‌های آبی، مثل کشیده شدن سرمه‌ای بر چشم  
چشم‌ها و جویبارها، جلوه گر می‌شدند. بهار بر تن صخره‌ها و  
کوهها، محمل سبز رنگی فرش می‌کرد. جنگل از دور دست، در غبار  
و مه سنگین ارغوانی رنگی فرو می‌رفت.



■ مردم دهکده کندلوس در سپیده دمی بهاری، وقتی سر از پنجره کله چوهاشان بیرون آوردن، پا به کوچه های دهکده گذاشتند، بهار را دیدند که با خرمی از گلهای رنگارنگ با دستانی پر از سبزه و گیاه، شبانه، آهسته و بی خبر، پا به دهکده گذاشته است.

بهار، کندلوس را گلباران کرده بود. جای خالی، بر در و دیوار کله چوها باقی نگذاشته بود. همه جا را گل نشانده بود. کندلوس شده بود، مثل یک باغ بی در و پیکر، یک باغچه پرگل.

مردمان دهکده، سرمست از عطر تن بهار، دلشاد از دیدار  
بهار، در سپیده دم بهار، صورتاشان را به آب پاک چشمه‌ها سپردن.  
لباسهای نوبر تن کردند، به دیدار هم شتافتند. پای کوبان، دست در  
دست بهار، راه دشت را پیش گرفتند تا به رویش سبزه‌ها، به  
تک تک گلهای چشم واکرده دشت و صحراء، به چلچله‌های عاشق  
بهار، به زندگی که با تولد بهار به دهکده آمده بود سلام بگویند.

دختران دهکده، در آن سپیده، از شوق آمدن بهار، به جنگل  
نرفتند. به موهای طلاشی رنگشان گل نشاندند. قبای سرخ و سبز  
پوشیدند، گردنبندهای «قرنفل» عطرآگین و زیباییشان را، بر گردن  
آویختند؛ دستهایشان را در دست یکدیگر حلقه کردند. روسوی دشت  
نهادند، تا همپای وزش آرام نسیم بهار، همراه رقص گلها و پیچ و  
تاب پرعشه ساقه‌های سبز گندم، پایکوبی کنند.

زنان دهکده، خندان، پای تنورهای داغ، نان شیرین پختند،  
ترانه سردادند. با این همه، هیچکس در دهکده در اندیشه چگونه  
آمدن بهار، به دهکده نبود. آخر، مردم دهکده خواب بودند، که بهار  
آمده بود. هیچکدامشان قیل و قال ببلان را در آمدن بهار نشنیده  
بودند. کسی نمی‌دانست که چه دستی در دشت و دمن و صحرای  
کندلوس را، در دهکده را به روی بهار باز کرده بود.

اما مینا در آن شب انتظار، لحظه‌ای از کنار پنجره  
کله چویش دور نشده بود. مینا نغمه پرشور چلچله‌ها را از غروب  
شنیده بود که خبر نزدیک شدن کاروان پر گل بهار را به گوش او  
رسانده بودند. از رقص بی امان شاخه‌های سبز درختان دهکده، در  
موسیقی نسیم شب، دانسته بود، که بهار دارد می‌آید. از عطر تن

بهار، که سراسر شب از آسمان دهکده می‌بارید.

□ بهار با سحر به دهکده آمد. مینا صدای پای گلها را شنید که نرم نرمک پا به دهکده گذاشتند. به میان دشت و صحراء رفتند. صدای هلهله و شادی سبزه‌ها و علف‌ها را شنید که شتابان سر از خاک بیرون می‌آوردند، شبی که شاخه‌های سبز پرشکوفه درختان دهکده، داخل کله‌چوی او شدند؛ دستش را گرفتند و به دیدار بهارش بردنند. در آن شب مینا دلش می‌خواست، زیباترین ترانه و آواز را به پاس آمدن بهار بخواند. دلش از آنهمه روزها و شب‌های سرد و تاریک زمستان گرفته بود. از آنهمه انتظار، برای دیدار دوباره جنگل سبز. آمد به کوچه‌های خلوت و تاریک دهکده. روی پایش بند نبود. احساس می‌کرد بال درآورده است. می‌تواند پرواز کند، تا قلب آسمان اوج بگیرد. دستانش را به ستاره‌های مانده در پیشانی آسمان سحر دهکده، نزدیک می‌دید. می‌توانست به راحتی، مثل چیدن شاخه گلی از دشت، هر کدامشان را که بخواهد، بچیند، بر سر و مویش آویزان کند. روی تن نقره‌ای ماه پا بگذارد.

نسیم سحرگاه دهکده، مینا را تنگ در آغوش گرفت. اورا با خود از دهکده بیرون برد. مینا مثل یک پرنده کوچک عاشق، بال و پر زنان رو سوی جنگل پرکشید. میان راه جنگل، برای گلها نورسیده بهار آواز خواند. برای جنگل سبز، برای دشت‌ها، برای کوهها، انگار که می‌خواست با آوازش دلهای خفته عالمی را بیدار

کند.

به جنگل که رسید، در سبز جنگل که به رویش باز شد، پا به میهمانی بزرگ بهار گذاشت. دسته دسته، گلهای وحشی را دید که همراه موسیقی ورش نسیم سحر جنگل می‌رقصند. آواز شادمانه درختان سبز جنگل را شنید. همه جا صدای آواز بود. شتاب زده و بی قرار رفت به دیدار درخت بلوط پیر عاشق، که مثل همه درختان جنگل، به برگ نشسته بود. درخت، سبز شده بود. از شدت التهاب نای راه رفتن نداشت. سر بر پای بلوط گذاشت، دراز کشید. از لابلای برگهای سبز شاخه‌های تنومند بلوط سبز، چشمانش تک ستاره‌ای را می‌دید که انگار از پیشانی سبز بلوط آویزان شده بود. ماه، سخاوتمندانه، بارانی نقره‌فام به سر و رویش می‌ریخت. مینا صدای نفس‌های پرالتهاب بلوط، صدای قلب بلوط عاشق را می‌شنید. صدای قلب عاشق همه گلهای درختان جنگل را. صدای قلب همه جانداران جنگل را.

لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت. در خیال، رفت ته دریاها، کنار ماهی‌های عاشق، به دیدار عاشق ترین ماهی بیدار. به آسمان پرواز کرد. به میان جمع چلچله‌های عاشق. با آنها هم نغمه شد، پر کشید به سوی دشت‌ها و سرزمین‌های ناشناخته. به دیدار و سلام همه عاشقانی که نمی‌شناخت. افتاد به خیال عشق، خیالی به رنگ آبی آب، به پاکی شبمن، اسیر شد، گرفتار حسی شبیه رنگ سرخ نورسیده ترین گل گم شده در آغوش لسبزه‌های وحشی جنگل. صدای پای ناشناخته‌ای به یکباره خیال او را دزدید. صدای پایی که خواب علف‌های نورسیده جنگل را برهم زد. صدای پایی

که نوای نسیم سحرگاه جنگل را آشفته کرد. مینا با شنیدن صدای پا، آشفته برخاست. موهایش از رطوبت تن جنگل، خیس شده بود. حس اینکه در این وقت سحر، جز خودش، جان دیگری به پاس آمدن بهار بیدار مانده، وسوسه اش کرد. می خواست پیدایش کند، بینندش، هر که هست، هر جا که هست، به دیدارش رود.

بلند شد، بی اختیار دور خودش چرخید. مثل آدمی که دنبال گم گشته ای بگردد، هراسان در دل تاریک جنگل، این سو و آنسو دوید. اما صدای پا را گم کرده بود. بعض، گلویش را فشد، داش مثیل گلوی «مینای می» گرفت.

بعد از آن همه سالهای تنها یی، بعد از آن روزهای دراز انتظار، می دید، دلش آنقدر کوچک شده است که به نیاز عشق، به التهاب عاشقی گرفتار شود. اول بار بود که قلبش به شدت می تپید. کاش دوباره آن صدای پای ناشناخته را می شنید. صدای پائی که لابد به دیدار او آمده بود.

شتا بزده و بی قرار به دنبال شنیدن صدای پا، از لابلای شاخ و برگ درختان جنگل گذشت؛ اما صدای پا گم شده بود؛ گوئی به زمین فرو رفته بود.

مینا، نومید و دلشکسته، باز به درخت بلوط عاشق پناه بُرد. سرشن را به تن بلوط تکیه داد. بی اختیار زد زیرگریه. های های گریست. همراهش آواز سرداد، آوازی بلند. انگار می خواست با التماس، آن صدای پا را صدا کند. با اوراه بیفتند، به دور دست های جنگل رود. گم شود.

لحظه ای سرتاپای وجودش به لرزه افتاد. خشم و نفرت، به

یکباره اطافت آن همه نیاز را بلعید. عاصی و بی قرار، از پیش چشم بلوط پیر عاشق گریخت. احساس فرار شکاری، رمیده از تیریک شکار چی سنگدل را پیدا کرد. هر اسان پا به دویدن گذاشت. ترسیده بود از اینکه جانی، ناشناخته و غریب، آمده باشد تا معصومیت سالها تنها ی اش را بذدد. همین بود که چشم از همه گلها و درختان جنگل بست. از بهار هم قهر کرد. روی از بهار برگرداند. حتی آمدن سپیده پاک و روشن بهار جنگل را هم نادیده گرفت.

اما آفتاب بهار، همه چلچله های عاشق را در آسمان آبی صبح به پیشواز مینا فرستاده بود، به تسلای دل شکسته مینا. سرخی مردمکان چشمانش که به آبی آسمان دوخته شد، حضور شادمانه و مهربانانه چلچله ها را که دید، دوباره دلش باز شد. آنسان که خاطره آن صدای پا را فراموش کرد. همراه چلچله ها دوید سوی دشت. رفت به دیدار و تماشای بهار که دامن دامن، گل به پایش می ریخت. میان ساقه های جوان و سبز گندم ها رها شد. پا به پای آنها همراه نسیم رقصید و چرخید. دگر بار، احساس رهابی و آزادگی کرد.

لحظه ای به یاد و خاطره آن صدای پا، آن همه نیاز و التهاب که افتاد، دلش از آن همه کوچکی و بی قراری گرفت. از خودش بیزار شد. او که عاشق هستی همه عالم بود، چگونه می باید، به وسوسه و پندار آن صدا بیفت، واله و سرگشته شنیدن آن صدای پا شود؟



دهکده نیچکوه، خانه های ماندگار از روزگار مینا

دهکده کندلوس، گذرگاه مینا از دهکده به جنگل

دهکده گردالوس، کلچوی مینا، نشانهای و خانم‌های تبلد عاطفه و هنری ساپر شیخیت و اعماق در دهکده، در دهکده، در دهکده



□ آفتاب رنگ پریده عصر بهار، هنوز از روی تن دهکده نپریده بود که مینا پا به دهکده گذاشت. نغمه و هیاهوی بلبلان بهار، همچنان در دهکده بلند بود. کله چوها در توفان هزار رنگ بهار، گم شده بودند. مینامشایک مسافر غریب و ناشناخته، توی کوچه های سبز و پرگل دهکده سرگردان شده بود؛ حتی کله چوی خودش را هم گم کرده بود. یکراست رفت سراغ چشمہ پرآب دهکده، صورت داغ و ملتهبش را به آب چشمہ سپرد. خنکای آب، گونه های مینا را بوسید. چشمانش را در آب چشمہ باز کرد. آب چشمہ را سبز می دید، درست مثل سبزه های دشت. همچنان که غرق در تری و طراوت آب بود، گوش به موسیقی پرترنم آب چشمہ سپرد که باردگر صدای پا را شنید. شتاب زده سراز آب چشمہ بیرون آورد. با هیجان و سوساس اطراف را نگاه کرد. اما هیچکس را ندید. آن صدای پا، قطع شده بود. تمام شده بود. برای نخستین بار از شدت یأس و دلتنگی، معصومانه سر بر زمین کوبید، ناله سرداد. صدای فریادش در دهکده پیچید و لحظه ای بعد خاموش شد.

مینا نومید از یافتن آن صدای پای گنگ و مرموز، نشست مقابله آب جویبار. صورتش را در آینه جویبار، لرزان و شکسته می دید. مثل این که سالها پیر شده باشد، با خودش هم بیگانه شده بود. اصلاً خودش را نمی شناخت. لحظه ای بعد، آب، صورت پرچین و شکسته او را با خود برد. انگار که آن صدای پای ناشناخته داشت او را با خود می برد، به اسیری می برد. بلند شد شتابان همراه گذر آب، به دنبال خودش دوید؛ از شدت خشم چنگ بر صورت خیس جویبار کشید. می خواست چهره شکسته و غم زده اش، قامت

خمیده اش را از آب بگیرد، به خودش برگرد. اما تلاش او بیهوده بود. مینا را آب داشت می برد. خشم زده روی از آب برگرداند، از جویبار دور شد. شتابان رفت به سوی کله چویش، تا مگر دوباره در تنها ی و خلوت، بتواند خودش را پیدا کند.

□ جوان، در پناه تخته سنگ مقابل جویبار، نفسش را در سینه حبس کرده بود. صدای پای دور شدن مینا را از کنار جویبار که شنید، دلش به تمای دویدن به دنبال مینا افتاد. می خواست صدایش کند، به دست و پایش بیفتند. برای یکبار هم که شده قصه دل اسیر و عاشقش را برای او فاش سازد. اما زمانی بعد، از تصور رو در روئی با مینا، تنش به لرزه افتاد.

جوان پس از روزهای دراز دلدادگی، حتی توان وتاب یک لحظه چشم در چشم مینا دوختن را نداشت. ازنگاه مینا می ترسید. می ترسید آتش مردمکان سرخ چشمان مینا، اورا ذوب کند، قطره قطره آب شود. بیم داشت مقابل مینا لب به اعتراف بگشاید، نکند مینا برای همیشه از دهکده فرار کند، یا خودش از سررسویی و شرم از این گستاخی، دیگر قرار ماندگاری در دهکده را نداشته باشد. جوان باور کرده بود، آگاه بود که دل مینا، دل کوچکی نیست تا اسیر دل درمانده او شود. دلی که به همدلی جنگل نشسته بود، به دلدادگی داشت، به مونسی آب و آسمان.

جوان، سرخورده از پناه تخته سنگ بیرون آمد. آفتاب از

دهکده راهش را کشیده بود و روی تن بلند البرز داشت خودش را به بلندای کوه می‌رساند. جوان از همان دوردست، چشم را به کله چوی پرگل مینا دوخت. ماتم زده و دلتنگ، دوباره به یاد ایام تیره و سرد و سُربی زمستان افتاد. به یاد آنهمه روزهای دراز که مینا پا از کله چویش بیرون نگذاشته بود. به حاطره آن همه درد و رنج و فراق، به آن همه انتظار و شوق آمدن بهاری که بباید و در کله چوی مینا را بکوبد، او را دوباره به دشت و جنگل و کوه بکشاند. جوان امیدوار بود، این بهار، بهار آشناهی و الفت دل دردمنش با دل مینا باشد. اما دوباره می‌دید بهار هم در برابر عصیان و گریز مینا ناتوان است.

جوان، شکسته و دردمند، درسیاهی کمرنگ غروب،  
واخورد و نومید، پا به کوچه‌های دهکده گذاشت.

□ پلنگ، درسیاهی شب جنگل، عاصی و بی‌قرار، گردآگرد خود می‌چرخید. نا و توان هیچ جست و خیزی نداشت. دستها و پاهایش به سختی روی زمین کشیده می‌شد. حال یک شکار زخم خورده و مجروح را داشت. قرص صورت ماه را از لابلای درختان جنگل می‌دید که بالای سرش به او دهن کجی می‌کند. حوصله آنکه با ماه، جنگ وستیز راه بیندازد نداشت. برخلاف همه شبها می‌دید، چندان از ماه بیزار نیست. ماه برایش آشنا شده بود. از اینکه نور مهتاب، سیاهی جنگل را شکسته بود و او می‌توانست آمدن مینا را در سحرگاه جنگل، از دوردست تماشا کند، با ماه مهربان شده بود.

تمام روز را در جنگل، آواره مانده بود، به انتظار آمدن شب؛  
تولد سحر در جنگل تا که مینا بیاید، آواز سر دهد، مینا را ببیند،  
آوازش را بشنود، از خود بیخود شود. سحر داشت آرام آرام به جنگل  
می‌رسید. پلنگ آهسته از جنگل بیرون زد، بی‌واهمه و ترس از حضور  
شکارچی‌های به کمین نشسته. بر بلندای تپه جنگل که رسید،  
دهکده کندلوس را دید که در بغلِ تنگ وسیاه شب، به خواب رفته  
است؛ یک خواب سنگین. تا مدت‌ها به تماشای دهکده ایستاد.  
مردمکان سرخ چشمانش، تا دورستهای دهکده را کند و کاو کرد.  
دلش بی تاب دیدار مینا بود.

پلنگ، میان خلسه و سکوت سحرگاه جنگل، رها شده بود،  
که آواز مینا از فاصله‌های دور به گوشش رسید. صدا هر لحظه نزدیک  
ونزدیک‌تر می‌شد. پلنگ داغ شد، تنفس لرزید، میخکوب زمین شد.  
لحظه‌ای هراسان به خود آمد. بیم و ترس آنکه مینا با دیدنش از مقابل  
او بگریزد، یا که هرگز پا به جنگل نگذارد، او را وادر به گریز کرد.  
با همه توان، در دل جنگ فرورفت. با شتاب روسوی سیاهی  
جنگل، پا به فرار گذاشت. رفت و در پناه بلوط پیر عاشق، پریشان و  
مضطرب، در انتظار رسیدن مینا به سر برد.

□ مینا به نزدیکی‌های جنگل که رسید، بی اختیار تنفس شروع  
به لرزیدن کرد. بی آنکه بخواهد، صدای آوازش را بلند و بلندتر کرد.  
انگار داشت آن صدای پا را خبر می‌کرد؛ بی آنکه دست خودش

باشد، دوباره به یاد آن صدای پا افتاده بود. از خیال آنکه جانی، موجودی زنده به شوق شنیدن آوازش در قلب جنگل، بیدار به انتظار او مانده است، دچار وسوسه غریبی شده بود. با آنکه آن صدای پا را نمی‌شناخت. اما نمی‌دانست چرا دوست دارد باز آن صدای پا را بشنود.

مینا احساس اسیری می‌کرد. می‌دید که جائی دلش گرفتار شده، کجا؟ نمی‌دانست. خوب می‌دانست که آواز سحرگاهیش، دیگر برای تسکین درد تنها ی و غریبی و بی‌یاوری نیست، برای کوییدن تن ترس و واهمه از سیاهی و سکوت سحرگاه جنگل نیست، که آواز او را، داشت موجودی زنده می‌شنید.

به جنگل که پا گذاشت، آنقدر در التهاب شنیدن دوباره آن صدای پای غریب و ناشناخته بود که حوصله شکستن شاخه‌های خشک درختان و جمع کردن هیزم را هم نداشت. یکراست رفت سراغ درخت بلوط پیر عاشق. بلوط را با مهربانی در آغوش گرفت، پای درخت بلوط نشست، برای بلوط آواز خواند، یک آواز عاشقانه بلند.

مدت زمانی نگذشته بود که گرمی نفس‌های داغ و کشدار موجودی ناشناخته را احساس کرد که از لابلای موها یش گذشت، برگردنش نشست. حس می‌کرد دستی دارد موها بلنده بلوطی رنگش را نوازش می‌کند. شرمسار از احساس شادمانه‌ای که به او دست داده بود، صورتش را میان انگشتان بلند و کشیده‌اش پنهان ساخت. قدرت هرگونه واکنشی را از دست داده بود، دلش می‌خواست تا مدت‌ها ساکت و بی حرکت بماند. هیچ کس و هیچ جا را نبیند. همچنان

گرمی آن نفس‌های کشدار را حس کند. با این همه، مقابل چشم بیدار و خیره بلوط پیر عاشق احساس شرم کرد. نمی‌خواست بلوط سبز، شاهد التهاب و هیجان او باشد. آخر، او عاشق بلوط بود و بلوط هم تنها عاشق آشنا و صبور او. بی اختیار گریست، گریه‌ای آرام و بی‌صدا. قطره‌های اشک برگونه‌های برجسته و خون‌رنگش جاری شد. به سختی توانست از تن درخت بلوط پیر عاشق جدا شود. بلوط پیر با دستان سبز و پربرگش اورا سخت به خود می‌فرشد. رهایش نمی‌ساخت. هرگز خود را اینچنین بی‌اراده و تسليم ندیده بود. قدرت آنکه حتی نیم نگاهی به پشت سرش بیندازد نداشت. انگار که وحشت داشت صاحب آن نفس‌های داغ و کشدار را بشناسد.

مینا با بلوط پیر که فاصله گرفت، آسمیمه سر در تاریک— روشن سپیده صبح جنگل، پا به گریزنهاد. چند قدمی برنداشته بود که حس کرد پاهایش نای راه رفتن ندارد. حال چلچله‌ای را داشت که اول بار، پرواز را تجربه می‌کرد. پاهایش روی زمین بند نبود. می‌خواست پرواز کند، بال و پر بزند، اما توان پرواز نداشت.

جسم اسیر التهابش، از لابلای درختان جنگل گذشت. احساس گناه می‌کرد. حسی که با همه غریبه بودن، با همه تلخی، دلش را به شوق آورده بود. به تپه بلند جنگلی که رسید، مردمکان سرخ به اشک نشسته اش، دهکده را می‌دید که به ندازه قلب تنها ترین قناری عاشق، کوچک شده بود. احساس می‌کرد گلهای دشت، مثل یک دسته گل کوچک، توی دستانش می‌توانند جا بگیرند. تن کوه، مثل بلور، پیش چشمانش مجسم شده بود. رگهای پرآب کوه را می‌دید، که با شتاب به چشمه‌ها می‌ریزند. زیرزمین،

پیچ و تاب ریشه هر گیاهی را می دید.  
حتی، فریاد و هیا هوی ساقه های سبز گیاهان را که  
می خواستند سراز خاک بیرون کشند، می توانست بشنود.

تمام تنش می سوخت. مثل برگی جدا شده از سرشاخه درختی  
خشک، میان زمین و آسمان معلق شده بود. بی اختیار به این سو و آن  
سوی بیراهه جنگلی کشیده می شد. به دهکده که پا گذاشت،  
سکوت صبح سربی رنگ دهکده، بر دلش چنگ می زد. دلش  
می خواست فریاد بکشد، آرامش و خلوت دهکده را بُرباید. خواب  
آدمها را برهم زند، برایشان از آن صدای پای ناشناخته بگوید. از  
گرمی ولذت آن نفس های داغ کشدار، برای آنها که با دل  
خفته اشان خواب عشق را می دیدند؛ خواب التهاب را.

□ جوان، از قاب پرگل پنجه کله چویش، آسوده خیال از خواب  
آدمهای دهکده، چشمان مشتاقش را به راه جنگلی دوخته بود. به  
امید بازگشت مینا از جنگل. به شوق دزدیدن لختی تماشای او.  
جوان، احساس درماندگی می کرد. احساس نابرابری عشق. به جنگل  
رشک می برد، به دشت، به کوه، به آسمان که فارغ از هر بیم و  
ترسی، مینا را می توانستند تماشا کنند. حتی به اجاق روشن  
کله چوی مینا، که لحظه های بلند همه شب ها را به مونسی با مینا  
می گذراند و وجود مینا را گرم می کرد، حسادت می برد.  
جوان، حال جنگاوری تیرخورده و از پای افتاده را داشت که

پا به میدان رزمی نابرابر گذاشته بود. می دانست حریف دل بزرگ و روح بی قرار مینا نیست. با این همه، قدرت گریز، توان رهایی از اسارت عشق مینا را هم نداشت. همین بود که اغلب، به وقت دیدار پنهانِ مینا، مات و گنگ، مثل یک جسم بی روح، پشت پنجره کله چو، خشکش می زد. انگار که لحظه‌ای می مرد.

□ نیزه‌های پرنور آفتاب صبح، که از لابلای شاخ وبرگ درختان، به زمین سبز جنگل نشست، دل پلنگ گرفت. راه افتاد به سوی تاریک ترین مکان جنگل. می خواست روز را نبیند. دلش برای شب و سیاهی پرمی کشید، برای آمدن سحر و شنیدن آواز مینا.  
پلنگ، خشمگین، چنگال برخاک سبز جنگل می کشید. احساس می کرد، در حصاری تنگ، زندانی شده است. جنگل، مثل تور سبز یک شکارچی اسیرش کرده بود. بی اختیار به یاد شکارچی های دهکده افتاد، به آنها که در کمین کشتن او نشسته بودند. کاش می توانست آسوده و بی هراس، پا به دهکده بگذارد؛ به همه مردم سلام کند. کسی از مقابل او نگریزد. هیچ تیری به سوی قلب او نشانه نرود. پا به پای مینا به دشت برود. قدم به کله چوی مینا بگذارد. پای چشمۀ آب دهکده بنشیند. مینا برایش آواز بخواند.  
کاش می شد چنگال های تیزش را بشکند، همه زور و توانش را دور بریزد و ضعیف ترین موجود روی زمین شود. کسی دیگر از او نهراسد. آدمها بگذارند، کنار مینا زندگی کند. پلنگ می اندیشید

اگر جنگل نبود، اگر این همه درخت و کوه، میان او و آدمها فاصله ایجاد نکرده بود، اگر او از خانواده جنگل نبود، چقدر آرام و راحت می توانست کنار آدمها زندگی کند. برای خودش یک کله چوی کوچک، کنار کله چوی مینا بسازد. مثل همه آدمها عاشق شود، ترانه بخواند، صدای آواز مینا را بشنود.

پلنگ، دلش برای همه مظلومیت و تنها یی اش گرفت. درست مثل روز جنگل، که پیش چشمانش تیره و تارمی نمود.

□ نیمه های شب، مینا درون کله چوی کوچکش، مقابل احاق نیمه روشنش، گرفتار و اسیر و درمانده غمی گنگ و پنهان شده بود. نمی دانست چرا دمی، آسودگی ندارد. بعض، گلویش را گرفته بود. شعله های بی رمق بازمانده هیزم های جنگلی، لابلای خاکستر احاق، پایان شب و بیداری را هشدار می داد. از سر شب که با سیاهی، مونس و همدم شده بود، بی تاب رسیدن سحر بود. با این همه می ترسید به جنگل برود، چیزی مثل تردید. نمی دانست چرا فکر می کرد که آن صدای پا، آن نفس های کشدار و داغ باید از آن یک آدم آشنا باشد. آدمی که سایه سنگین نگاه گستاخش را همه شب، وقت سحر با تمامی وجودش احساس کرده بود.

با آنکه سالها، سحرگاهان، تنها به جنگل رفته بود، اما هیچگاه احساس ترس و نامنی و وحشت نکرده بود. او جنگل را، همه جانداران جنگل را دوست می داشت. اهل خانواده جنگل بود.

می دانست که جنگل و جانداران جنگل هم، همیشه پذیرای او بوده اند و او را در خانه سبز پرمه رخود جای داده اند.

مینا از اینکه غریبه ای حریم امن جنگل را شکسته است، دچار خشم و تردید شده بود. فکر می کرد، اگر آن همه آواز عاشقانه سحرگاهانش را درون جنگل، کنار درخت بلوط پیر عاشق، آن غریبه شنیده باشد، چقدر به دلش، به تنها ی اش، به بلوط، بی وفایی کرده است. عهد و پیمان شکسته است. مینا از نیرنگ و دام آن غریبه، وحشت داشت. می دید ناخواسته دارد اسیر می شود. اسیر یک دل به کمین نشسته، دلی که آلوه به ریا، در کمین شکار دل اونشسته بود.

لحظه ای دلش برای معصومیت و آزادگی جنگل گرفت. اگر صدای آواز او را، این دل، از جنگل می دزدید، آن وقت او می ماند و غربت با جنگل و دشت و کوه. او می ماند و دلی اسیر به اندازه دل یک گنجشک کوچک. دلی که با همه کوچکی، جایگاه کینه می شد. میعادگاه حسد، نشانه بی وفائی و گریز.

مینا از اندیشه این اسارت، تمام وجودش لرزید. آرزو می کرد کاش می توانست در کله چویش را گل بگیرد. در آن چهار دیواری کوچک، با ماندن و بودن برای همیشه وداع کند، اما به دام آن دل نآشنا نیفتند.

آخرین سوسوی شعله های بی رمق اجاق مرد. کله چوی مینا سرد و بی نور شد. حس حقیر تسلیم، آرام آرام او را داشت از پای در می آورد. احساس نامنی می کرد. می دید بعد از آن همه شب ها و روزهای به تنها ی خوگرفتن، آنهمه آزادگی و رهایی، نیروئی مرموز

دارد اسیرش می سازد. چونان پلنگی زخمیدیده— در فضای کله چو— دور خودش می چرخید. از سویی، تسلیم و سوشه آن نفس های داغ و کشدار، می خواست پا به جنگل بگذارد و از دیگر سوی، عقل فرمانش می داد تا از کله چو پا بیرون نگذارد، مقاومت کند، بماند و تسلیم نشود.

سرانجام تصمیم گرفت راهی جنگل شود. با همه توان با آن غریبه مرموز بجنگد. با ناخن های ظریف و بادامی شکاش، تور آن شکارچی، آن غریبه را پاره کند. نگذارد، تن سبز جنگل، دلهای آزاده آن همه جان های بی کینه و رهای جنگل، آلوه رنگ و نیرنگ آن غریبه و آن صدا پای ناشناخته گردد. حتم داشت، آن غریبه هر که هست، از سرزمینی غریب آمده است. از آدمهای خوب دهکده اش نیست که سالهاست به جای عاشق شدن، خواب عاشقی را می بینند. مینا از کله چو بیرون زد. سحر با تنبی آغشته به عطر بهار، انتظارش را می کشید. تک ستاره های مانده در آسمان سحر، با چشمان پرنور و بیدارشان، چشم در چشم مینا دوخته بودند. ماه با فانوس رنگ پریده مهتابی اش، پا به پای او در پیچ و خم تن تاریک دهکده، همراهش راه افتاد. مینا خشم زده، حس یک جنگجو را داشت که پا به میدان جنگ ناشناخته ای می گذاشت. تمام وجودش لبریز از خشم و التهاب شده بود. میان راه آواز می خواند. اما نه آوازی شاد و عاشقانه. آوازش به فریاد یک پهلوان میانه میدان رزم می مانست. می خواست بجنگد، با همه حیله ها و نیرنگ ها، با همه بدی ها. می خواست به پاس معصومیت و حرمت دل تنها و شکننده اش، با آن غریبه ناشناس، که به کمین دزدیدن دل او، در

تاریکی نشسته بود، بجنگد.

□ جوان، پشت بوته بلند درختی، میان راه جنگل، در انتظار دیدار مینا پنهان شده بود. می خواست در این سحرگاه، سر راه مینا را بگیرد. با دلیری، رو در روی مینا، راز کهنه روزها و ماههای طولانی دلدادگیش را فاش سازد.

سکوت بود و خلوت سحر. همه وجود جوان، به تمامی اضطراب و تشویش بود. با این همه، او از عقوبت این اقرار می ترسید. از خشم و اعتراض مینا وحشت داشت. مینا را خوب می شناخت، پاکی و صداقت و غرور مینا را باور داشت. می ترسید لب به اعتراف بگشاید و مینا او را به باد طعنه و شماتت بگیرد، برای همیشه نومید و سرخورده شود. پیش مردم دهکده رسوایش سازد. اما با همه نومیدی و یأس، نیروی مرموز عشق، جوان را به ماندن و افشاری راز دل، تشویق می کرد.

آواز مینا از دور دست راه جنگلی، سکوت سحر را می شکست. جوان، واله و شیدای شنیدن آواز مینا، دیدار مینا، از لابلای شاخه های بوته سبز جنگلی، با چشمها نگرانش تا انتهای باریکه راه جنگل را جستجو می کرد.

مینا را دید؛ هم بود؛ مثل همیشه تنها. مینا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد؛ برخلاف سحرهای دیگر، آوازش می لرزید. گویی داشت فریاد می کشید. جوان، نگران و بهت زده با نزدیک

شدن مینا، در پناه شاخه های بوته جنگلی پنهان شد. مینا که به نزدیک بوته جنگلی رسید، جوان، او را مثل پلنگی تیر خورده و مجروح، عاصی و بی قرار دید. مینا پا بر زمین می کویید. هردو دستش به نشانه اعتراض و خشم در هوا می چرخید. مثل این بود که داشت با ستاره ها، با ماه، با آسمان می جنگید.

لحظه ای همه وجود جوان، بخ زد و مثل یک تخته سنگ، بی رمق، بر زمین افتاد. جوان، باور کرد که مینا حضور پنهان او را دریافته است. از همان دور دست راه جنگل به نشانه جنگ و سریز با او اینچنین عاصی به دنبالش آمده است. مینا که دور شد، جوان پا به گریز گذاشت، در راه تاریک جنگل گم شد.

□ ستاره های سحر، از لابلای آسمان پرشاخه و برگ جنگل تاریک، تک تک می سوختند و خاموش می شدند. با مرگ هر ستاره ای، انگار که ستاره ای پرنور در دل پلنگ متولد می شد. وقت دیدار مینا داشت نزدیک می شد. عطر سحر از سرشاخه های درختان جنگل، بر سر و روی پلنگ می ریخت. پلنگ، لختی با همه دل غریبه ای که با آدمها داشت، از خودش بیزار شد. دلش می خواست مثل آدمها می توانست حرف بزند، ترانه بخواند، راز دلدادگی و شیفتگی روزها و شب های دراز زندگیش را برای مینا فاش سازد. پلنگ با نومیدی، نگاهی به قامت ایستاده بلوط پر عاشق انداخت، او را به شهادت گرفت. اما چه سود که بلوط همچو او

عاشقی لال و گنگ بود. با دلنشگی سربرتن بلوط کوبید. بلوط، در همدلی با غم و درد پلنگ، همپای زوزه‌های پلنگ، سرجنباند. گویی به مویه افتاده بود، پلنگ احساس می‌کرد، همه درختان جنگل، پا به پای بلوط می‌گریند. با همه ناتوانی و تسلیم، رفت درپناه درخت بلوط، گوشه‌ای خزید. قلب بزرگش آنچنان به تپش افتاده بود، که انگار داشت از سینه اش بیرون می‌زد. همچنان، زوزه‌های مویه مانند می‌کشد. چیزی مثل نالیدن، گریه کردن.

آواز مینا یکباره از دوردست جنگل به گوش پلنگ رسید، پلنگ ساکت شد، لال و بی حرکت. نفس در قفس سینه‌اش حبس شد. آواز مینا مثل مرهمی برزخم دل و روحش نشست، آرام و ساکتش ساخت. جنگل، عطر تن مینا را به شامهٔ تیز پلنگ رساند. پلنگ، سرمستِ این عطر آشنا، چشمهاش را بر هم گذاشت. دقایقی بعد در آواز مینا رها شد.

□ مینا عاصی و بی قرار، نفس زنان، بی هدف لا بلای درختان تو در توی جنگل می‌دوید. گاه فریاد می‌کشد. دستهای مهربانش انگار که با شاخه‌های ترد و شکننده درختان بیدار شده در سحر جنگل، سر دشمنی داشتند، شاخه‌ها را نامهربانانه می‌شکست. مینا در این سحرگاه به دیدار با جنگل نیامده بود، که گوئی آمده بود جنگل را هم به آتش بکشاند. نی نی سرخ چشمانش، مثل شعله‌های فانوسی روشن، تاریکی سحر جنگل را می‌شکست.

لحظهه ای قرار نداشت. به دنبال پیدا کردن آن غریبه، آن بیگانه ای می گشت که آمده بود، رابطه معمصوم عشق میان او و بلوط پیر عاشق را بر هم زند، او را در جمع یاران سبز و مهربانش رسوا سازد. او را از آوش پراز مهر بلوط بیرون کشد، از جنگل براند. به تاریک ترین کله چوی دهکده بکشاند، برای همیشه زندانی اش کند. از شدت یأس پا بر زمین کوبید، جیغ کشید. سرتا پای وجودش می سوت. جستجوی بی امان او بیهوده بود. جنگل، برایش مثل تنوری پر آتش شده بود. دستی غریبه انگار تمام درختان جنگل را به آتش کشیده بود، تا او بسوزد، خاکستر شود.

مینا - بی اعتنا به حضور بهار در جنگل - آواز و نغمه هیچ پرنده ای را نمی شنید. در تاریکی و هم انگیز سحر جنگل، می خروشید و می چرخید. با نفرت تمام، تن شاخه های درختان جنگل را می شکست. گرفتاریک جنگ نابرابر شده بود. جنگیدن با بی شمار درختانی که از یاری او چشم پوشیده بودند، سد راهش شده بودند. مقابله قدر است کرده بودند، بر دست و صورتش زخم می نشاندند و آن غریبه را در پناه خود گرفته بودند.

سرشاخه های تیز درختان جنگل، نامهربانانه، بر پوست سپید و نازک دستان مینا و گونه های سرخ کرک گرفته اش می نشستند. قطره های سرخ رنگ خون، از دست و صورتش راه افتاده بود. داشت از پای درمی آمد. چشمش که به رنگ سرخ خون دوخته شد، بیشتر دلش گرفت، بعض کرد.

یاران سبز جنگلی اش - درختان جنگل - چرا باید به جای یاری و همراهی با او این چنین زخمی اش سازند؟ این غریبه که بود

که حتی سحر را، جنگل وفادار و سبز را هم، رو در روی او قرار داده بود؟

مینا، دلتانگ از این همه ناسپاسی و بی مهری، سرگشته و عاصی، سر بر تن درختان بی تفاوت و تماشا گر جنگل می کویید. کاش می مرد، دیگر پا به جنگل نمی گذاشت.

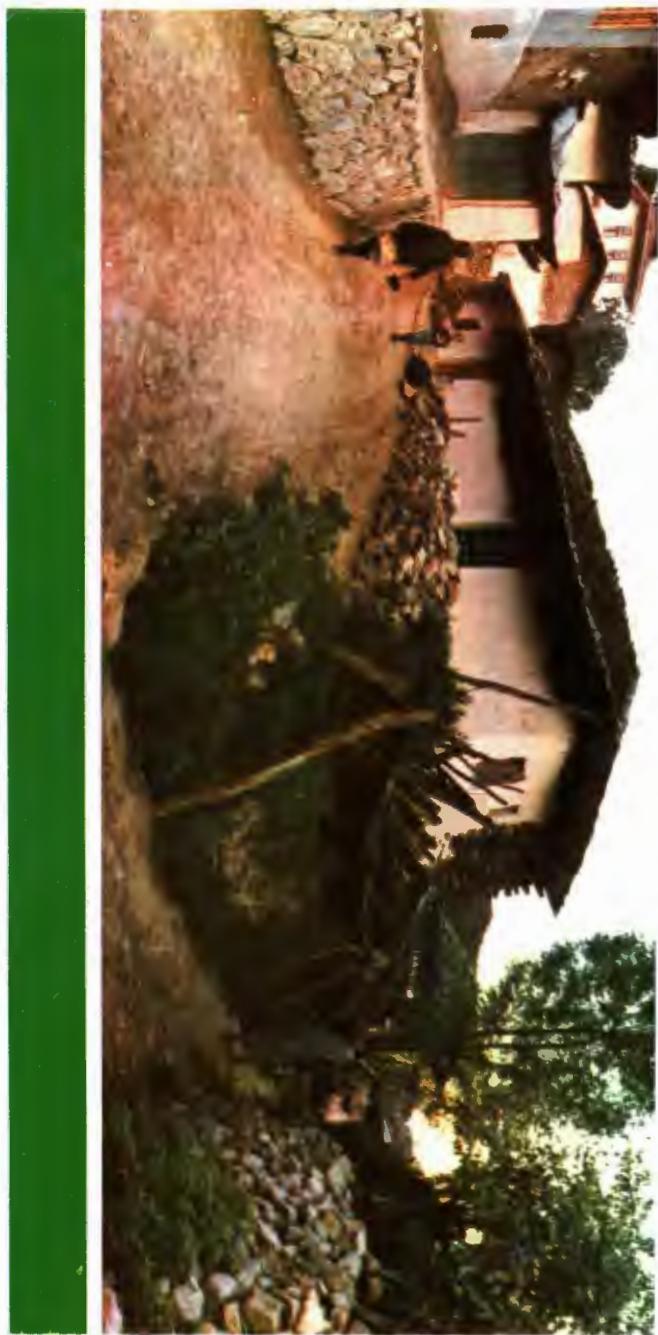
لحظاتی بعد، ترسی غریب به دل مینا راه پیدا کرد. اگر جنگل با او قهر می کرد، اگر به دلیل آنهمه خشم و هجوم بی دلیل، او را نمی بخشدید، در سبزش را به روی او می بست، زندگی دیگر برایش مفهومی جز مرگ و نیستی نداشت. مینا را - سالهای سال - جنگل در دامن سبز خود پرورانده بود؛ غم یتیمی و بی پناهی را از دل مینا زدوده بود. اورا نوازش کرده بود؛ بوئیده بود و بوسیله بود. مقاومت و صبوری را جنگل به او یاد داده بود، چندانکه مفهوم عشق را، بلوط پیر عاشق جنگل به او آموخته بود.

مینا، همچو گنه کرده ای، شرم‌سار از گستاخی و خطای گریه کنان افتاد روی تن خیس خاک جنگل؛ بر پای درختان بوسه زد؛ التماس کرد تا اورا ببخشند.

درختان جنگل روی از او برگردانده بودند. گریه و ناله هایش را، التماسها یش را نمی شنیدند. حتی نسیم سحرگاه جنگل هم خاموش شده بود. مینا چنگ بر موهای بلوطی رنگش کشید، آواز هجران سرداد، انگار که بر سر نعش جنگل نشسته بود و مرثیه می خواند. مرثیه ای در پایان سالها مونسی و عشقی که تمام هستی و زندگیش بود. به یکباره تمام تنش سرد شد، گویی مرد. دیگر جایی را نمی دید، حالتی مثل فنا شدن.



دهکده کندلوس، تولد صبح در دهکده



دوكده کندلوس، دریچ وشم کریمه ای از دوکده.

□ چشمان پر نور و خیره پلنگ، خیس خیس شده بود؛ تنش به لرزه افتاده بود؛ لرزیدنی مثل وحشت آهوبچه‌ای رمیده از حضور یک شکارچی. احساس گناه می‌کرد، حسی همانند شرم‌ساری. می‌دانست این همه خشم و عصیان و فریاد مینا را، صدای پای او، داغی نفس‌های کشدار او سبب شده است. او دنیای آرام و بی خیال مینا را آشفته کرده بود. او مینا را به ستیز و جنگ با درختان جنگل واداشته بود. اگر او نبود، اگر آن همه التهاب و گرمای نفس‌های او نبود، مینا مثل همه سحرهای دیگر جنگل، شاد و سرمست در این سحرگاه بهاری، پا به جنگل می‌گذاشت؛ هیزم جمع می‌کرد، و بعد مثل پرنده‌ای سبکبال و عاشق از جنگل بیرون می‌زد.

پلنگ، بیزار از آن همه گستاخی و نیاز، وامانده و درمانده از حقیقت تلغی عصیان مینا، بر خودش می‌پیچید. با همه غم و درد، به سرانجام این حادثه و خشم می‌اندیشید. می‌ترسید مینا از این پس برای همیشه از جنگل قهر کند؛ دیگر پا به جنگل نگذارد؛ آواز نخواند.

پلنگ، جسم بی حرکت و بی رمق مینا را که میان جنگل افتاده دید؛ لحظه‌ای به باور مرگ مینا افتاد. اگر مینا مرده باشد؟ اگر دیگر برای همیشه آوازش را نشنند؟ او هم باید که از جنگل برای همیشه فرار کند؛ دست از زندگی و حیات بشوید.

تصمیم گرفت پا به دویدن بگذارد؛ به دهکده رود؛ مردم دهکده را خبر کنند. بگوید که مینا را درختان جنگل، کشند. نه، با شهامت و صداقت فریاد برآورد، بگوید که مینا را او کشته است. صدای پای او، نفس‌های داغ او مینا را کشت. او بود که مینا را سرگشته و عاصی کرد. چنگال‌های او آتشته به خون مینا است. شکارچی‌های دهکده را وادارد تا قلب او را نشانه بگیرند. التماشان کند، که او را بکشنده؛ راحت‌ش سازند.

پلنگ می‌دانست که بعد از مینا، زندگیش، جز چرخیدن و پرسه‌زدن‌های بیهوده در گوش و کنار جنگل، جز به انتظار طعمه نشستن و کمیش کردن، دریدن و ریختن خون مظلوم‌ترین و معصوم‌ترین جانداران جنگل، حاصل و معنای دیگری ندارد. اندیشه اینکه باز باید به روزهای سراسر حزن و جدائی گذشته‌اش، به آن ایام که هنوز دل در گرو مینا و آواز مینا نسپرده بود، بازگردد، بی‌قرار و آشفته‌اش می‌کرد. توان هیچ واکنشی را نداشت. نه می‌توانست شاهد بی‌جان شدن مینا باشد و نه شهامت نزدیک شدن به او را داشت.

از کجا که مینا زنده نبود؟ اگر نزد مینا می‌رفت، شاید مینا از وحشت دیدار او پا به فرار می‌گذاشت، می‌گریخت. شاید هم از بیم به یکباره دیدن او جان می‌سپرد. چنگال پرقدرت تردید و دودلی، گلوی بعض گرفته پلنگ را می‌فرشد. سرانجام تسلیم فرمان دلش شد. دل می‌گفت که نزدیک مینا شود و خودش را آشکار سازد؛ مینا را بر پشت خود سوار کند؛ او را از اسارت جنگل بدرآورد؛ در انتهای راه جنگل به دهکده، رهایش سازد؛ تا رهگذران پیدایش کنند؛ به درمان زخم‌هایش بنشینند؛ یا که تن مرده و بی‌رمقش را به خاک بسپارند.

سپیده صبح داشت روی تن جنگل می‌افتد. اگر روز و روشی می‌آمد، همه چیز تمام می‌شد. او می‌ماند و جسم بی‌جان مینا. او می‌ماند و عمری حسرت و دلتگی از تسلیم در برابر تردید. او آمده بود به پای بوس عشق، به سلام عاشقی، نه به کشتن عشق به قهر با عاشقی.

تن دردمند پلنگ مثل تخته سنگی بزرگ به سختی روی زمین کشیده می‌شد. آنقدر آهسته و با احتیاط قدم بر می‌داشت که صدای خرد شدن ساقه‌های ترد و شکننده علف‌های تن جنگل را زیر دست و پایش می‌شنید. هیچگاه جسم رنج دیده‌اش را تا بدین اندازه سنگین ندیده بود، انگار که داشت همه درختان جنگل را بردوش می‌کشید. هر قدمی که بر می‌داشت، بیشتر دچار واهمه و تردید می‌گشت. گویی علف‌های سبز جنگل، بر پاها یش گره خورده بودند. دهانش خشک و تلخ و گس شده بود. به هر سختی و مرارتی بود، جسم در آلوده‌اش را بالای سر مینا رساند. چشمش که به چشمان خمار و افسونگر مینا دوخته شد، عطر تن مینا که از نزدیک به مشامش رسید، رفت به یک عالم ناشناخته، دیگر هیچ نفهمید کجاست.

□ مینا در عالم بی‌حسی و اغماء، داشت خواب می‌دید. خواب یک جنگل سوخته. خواب می‌دید که تنبدادی سیاه، رو سوی دهکده معصومش کندلوس وزیدن گرفت، یکباره تمام گلها را به تاراج برد. دشتها را عریان کرد، چشمه‌ها را خشکاند. او در قلب

جنگل سوخته می دوید. می خواست با همه توان فریاد بکشد، اما فریادش در گلووا می ماند.

سرانجام آن غریبه را دید. یک شبح سیاه که او را دنبال می کرد، فریاد کنان، قصد داشت اسیرش سازد. مینا می کوشید، از برابر آن شبح سیاه بگریزد، اما توان گریز نداشت. احساس می کرد تا سینه در گل فرو رفته است. از وحشت آن شبح، آن هیولای غریبه، دست به دامان آسمان شد. آسمان هم سیاه شده بود، ستاره ها هم سوخته بودند. خاموش شده بودند.

چشمان وحشت زده اش، دسته دسته پرنده های سیاه رنگی را بر شاخه های سوخته درختان جنگل می دید که با هم یکصدا ناله های جغد مانندی سر داده بودند.

به یکباره جیغ کشید، چشمها یش را باز کرد. آفتاب صبح جنگل، مهر بان، با گذر از لابای شاخه های سبز درختان، روی تن و صورت مینا نشسته بود، روی زخم های گونه ها و دستها یش. نسیم صبح جنگل، شادمانه، برگهای سبز و پهنه درختان جنگل را به رقص واداشته بود. عطر بهار سبز در جنگل پیچیده بود. مینا از سر شوق و ناباوری، در رهایی از آن کابوس، دیگر بار فریاد کشید. جنگل نسوخته بود، ببلان پنهان شده در سبزی شاخه های درختان جنگل، آواز می خواندند. نی نی سرخ چشمان مینا، خیره به حضور بهار و سبزی جنگل شده بود. مثل آدم تشنه ای که به چشم آبی رسیده باشد، همه طراوت و تری جنگل را می نوشید. آرام آرام، یاد آن سحر به خاطرش می آمد، یاد آن همه عصیان بیهوده، آن خشم بی امان، جنگیدن با آن صدای پای نا آشنا، آن گرمی نفس های داغ و کشدار.

دوباره دلش گرفت. بعض، گلویش را فشد. لحظه‌ای تصمیم گرفت، از جنگل پا به فرار بگذارد؛ برای همیشه با جنگل وداع کند. بگریزد به خلوت و تاریکی کله چویش؛ با بهار قهر کند؛ با گلها و سبزه‌ها. دستی ناشناخته، می‌خواست تنها‌یی او را بدرزد؛ آن تنها‌یی که برایش از بهار، قشنگ‌تر و از جنگل، مونس‌تر و آشنا‌تر بود.

برود با دشت و صحراء پیمان بیندد. شاد و بی خیال به دور از هر واهمه و تشویشی، در دشت، شاهپرک‌ها را دنبال کند. خاک دشت و صحراء را زیر و رو کند؛ در جای جای زمین خیس، گل و سبزه بکارد. جنگل را با آن غریبه تنها بگذارد. با آن غریبه که دیگر نمی‌توانست، زیر طاق آبی آسمان دشت و صحراء آشکار شود.

سر تا پای وجودمینابه زمین جنگل دوخته شده بود. گرفتار و اسیر خیال و اندیشه‌ای گنگ بود که بار دیگر، گرمی نفس‌های داغی را پشت گردنش احساس کرد؛ نفسی که مثل آتش، تمام وجودش را می‌سوزاند. خیلی زود دریافت، این داغی، گرمای آفتاب بی‌حس صبح جنگل نیست. گرمای نفس‌های موجودی زنده است که وجود او را می‌سوزاند. سوختنی که برایش مطبوع بود. حس حیات وزندگی به او می‌بخشید. به او توان حرکت و بلند شدن می‌داد و خون یخ‌زده رگهایش را در تن بسی جان و بسی رمقوش به جریان می‌انداخت. با همه نیاز و التهاب تسليم شد. انگار که دستی ناشناخته او را از روی زمین بلند می‌کرد. مینا به آرامی سرش را از روی علفهای خیس جنگل برداشت. به سختی کمر راست نمود. نگاهی نباورانه به اطراف انداخت. به یکباره خشکش زد. نی نی

سرخ چشمانش به سرخی چشمان یک پلنگ دونخته و یکی شد.  
بی اختیار، بار دیگر روی زمین جنگل رها شد. این بار تمام تنش  
آتش گرفت، سوخت.

پلنگ، تن مینا را می بؤید. پوزه داغ و گداخته اش را بر  
صورت مینا می کشید. مینا مات و منگ، تسلیم آن نوازش های  
کریمانه شده بود. احساس می کرد، تمام جانداران عالم دارند او را  
نوازش می کنند. به آرامی دوباره چشم باز کرد. شعله های سرخ  
چشمان پلنگ، نه تنها او، که گوبی جنگل را هم داشت به آتش  
می کشاند.

لبخندی از سر رضایت و شوق بر لبان مینا شکفت. مثل  
شکفته شدن اولین شکوفه درخت سیب، در دیدار با بهار؛ با هیجان  
تمام زیر لب زمزمه کرد: خدای من، او یک پلنگ است. یک  
پلنگ. پس آدم نیست. غریبه نیست.

پلنگ، چشمان خیره و پر التهاب مینا را که دید، با او کمی  
فاصله گرفت. انگار که از هیبت آن نگاه ترسیده باشد. بالای سرش  
بی حرکت ایستاد. هر لحظه انتظار آنرا می کشید که مینا فریاد کن از  
مقابلش بگریزد. اما لبخند مینا را که دید، نوازش دستان مینا را که  
روی تن خود احساس کرد، از شدت خوشحالی و ذوق می خواست به  
آسمان پربکشد.

تن پلنگ از شوق به لرزه افتاده بود. می خواست روی دست و  
پای مینا بیفتد، بوسه بارانش کند و به پاس آن همه کرامت و لطف،  
آن همه ایثار، آنهمه دلاوری و بی باکی، به سجده دل عاشق و بزرگ  
مینا، که اینچنین به جان عاشق و بی قرار او آشنا بود، بیفتد. مینایی

که صدای دل دردمند و گنگ و وحشی او را شنیده بود. مینایی که سالها بی واهمه و بیسم از غریبی و عصیان هزاران دل عاشق جاندار جنگل، در تاریکترین دقایق سحر جنگل، به مونسی شان آمده بود، برایشان آواز خوانده بود. به پای مینای آشنا و مهربان جنگل بیفتد که هرگز به قصد شکار آنها، پا به حریم سبز جنگل نگذاشته بود، دام پهن نکرده بود.

مینا همچنانکه پلنگ را نوازش می کرد، به پاس این دیدار، لب به ترانه و آواز گشود، پلنگ در خلسه و شوری غریب رها شد.

□ مینا از جنگل که برگشت، پا به کله چو که گذشت، حس می کرد، دستی ناشناخته دارد دلش را چنگ می زند. می دید تاب ماندن در چهار دیواری کله چوی تنگ و تاریکش را ندارد. احساس بی هوایی و خفگی می کرد، همه چیز پیش چشمی غریبه می آمد. حتی با خودش هم بیگانه شده بود. حال آدمی را پیدا کرده بود که به یکباره در سرزمینی غریب بیدار شده و نمی داند کجاست.

تمام گذشته زندگیش، مثل یک خیال، یک پندار، پیش چشمانش می گذشت. گرمی نفس های داغ پلنگ، لذت مطبوع نوازش های پلنگ را همچنان روی تن و صورتش احساس می کرد. دلش می خواست هر چه زودتر به جنگل بازگردد. خیال اینکه دل نیرومند و بزرگی انتظار او را می کشد، دیوانه و بی قرارش ساخته بود. آمد کنار پنجره که مربعی از نور را، صبح تا شام به تاریکی

کله چویش می ریخت. به بهار سلام کرد. به درختان سبز دهکده، به آسمان. خیره به رفت و آمد آدمهای دهکده شد. آدمهاراهم غریب و نا آشنا می دید. هیچ کدامشان را نمی شناخت. معنای حرفهایشان را نمی فهمید. احساس می کرد، جانداری غریب است که از جنگل پا به دهکده گذاشته است. با همه وجود، غم غریب غربت دامنش را گرفت. سر از پنجه بیرون آورد. می خواست سر آدمهای دهکده فریاد بکشد. بگوید، مینا جنگلی شده، دلش را در جنگل جا گذاشته است. آوازش را از این پس دیگر کسی نخواهد شنید. مینا را قلبی عاشق و بی ریا، در جنگل به اسیری گرفته است.

اما فریاد در گلویش و اماند. هنوز تاب رسوایی نداشت. می ترسید قصه دلش را فاش سازد؛ نکند که شکارچی ها بیایند؛ ردپایش را بگیرند؛ دنبالش، سحرگاه تا جنگل راه بیفتند، و آن عاشق بی کینه - پلنگ - را از پای درآورند.

می ترسید مردم دهکده، نا آشنا به غوغای درونش، بی باور و حیرت زده، مجنون و دیوانه اش خطاب کنند.

مینا شتاب زده، بی اختیار، از کله چوبیرون زد. دوید، هراسان دوید رو سوی دشت. در خلوت ترین جای دشت، جایی که جز خودش، جز دشت، جز آسمان، چشمی او را نظاره نمی کرد. به یکباره بعض مینا ترکید، آوازی بلند، ترانه شد. ترانه ای در ستایش عشق، در سلام به جنگل، در همدمنی با سحر، در عهد و پیمان به آن جان عاشق بی قرار که با تولدش، کله چوی تاریکش را از او گرفته بود و به جایش در سبز جنگل را، در خانه عشق را، به روی او باز کرده بود. در سبزترین و پرگل ترین خانه عالم را. او را پناه داده بود به

خلوت‌ترین و صادق‌ترین میعادگاه دلهاي آزاد و عاشق. آنجا که هیچ دل عاشقی را به گناه دوست داشتن صدپاره نمی‌کردند.

از همان دو درست، مردم کان سرخ چشمان مینابه سبزی تن

جنگل دوخته شد. حس اینکه صادق‌ترین عاشق روی خاک، بی‌ریات‌ترین و پاک‌ترین قلب دنیا، در انتظار دیدار او، شنیدن آواز او، انتظار می‌کشد، تمام وجودش را ابریز از غرور و شادی ساخت.

چلچله‌های سرمست بهار در آسمان دشت، بالای سر مینا پرواز می‌کردند. نغمه سرمهی دادند و لحظه‌ای تنها یش نمی‌گذشتند. انگار که از قصه دل مینا آگاه شده بودند. می‌خواستند مینا برایشان راز آن سحر جنگل را، دیدار با آن جان عاشق شیفته را فاش سازد.

چشم مینا که در دل آسمان به چلچله‌ها افتاد، پای کوبان، آوازشان داد، باخبرشان ساخت که راه سفر پیش گیرند، به کوهها و دشت‌ها، روسوی جنگل‌ها پرواز کنند. پیام دل او را به تمام گلهای بهاری، به گوش درختان سبز جنگل برسانند. بگویند که مینا عاشق شده است، عاشق.

مردم دهکده حیرت‌زده و ناباور، حضور شادمانه مینا را با اشاره چشم و ابرو، در سکوت پیچیده به لبخند و مهر به یکدیگر می‌فهماندند. مینا برخلاف همیشه در دهکده بربروی همه لبخند می‌زد؛ به همه سلام می‌کرد؛ در میدانچه پرآفتاب دهکده می‌نشست؛ با صدای بلند آواز می‌خواند. نگاه افسونگرگش به جای شراره خشم، به معصومیت نگاه یک کبوتر چاهی نشسته بر سر بام مانند شده بود. دلیر شده بود. بی‌پروا، کوچک و بزرگ دهکده را با نام صدا می‌کرد. بعد از سالها، حصار تنها یی و سکوت‌ش را شکسته بود. انگار

که آن جان شیفته عاشق، سالها قهر و جدایی مینا را با دهکده از میان برده بود. او را با یکایک آدمها آشتی داده بود. مینا دیگر، بیم دزدیده شدن دل پرنیاز و تنهاش را نداشت. دلش را در آن سحرگاه، پیشکش یک دل عاشق بی ریا نموده بود.

حالا دیگر هر غریبه و آشنایی می توانست پا به کله چویش بگذارد. می توانست در کله چویش را قفل نکند، بگذارد همه مردم دهکده آسوده و بی خیال به دیدارش ببایند.

میان مردم دهکده، زمزمه دگرگون شدن خلق و خوی مینا، بر سر زبانها افتاده بود، مینا را نیروئی غریب، حضوری ناشناخته و گنگ زیر و رو کرده بود. انگار که شبی خفته بود و صبح، به یکباره مینای دیگری متولد شده بود. دختران شاد و بی خیال دهکده، با دیدن در گشوده کله چوی او، آزاد و بی وسوسه و تردید، پا به کله چویش می گذاشتند، شانه بر موهای بلوطی زنگش، سرمه بر چشم ان افسونگرکش می کشیدند.

مینا مثل مرواریدی بیرون آمده از تن خرف، پیش چشم مردم دهکده متولد شده بود. آنقدر زیبا و پر نور که هیچ چشمی تاب یکجا دیدن او را نداشت. مینا عروس زیبای دهکده، زیباتر از بهار، لطیف تر از نسیم، با شکوه و وقار تمام پیشاپیش دختران دهکده، از کله چویش بیرون می آمد؛ توی کوچه های دهکده راه می افتاد. پر و جوان، از دریچه کله چوهاشان با نگاهی ذوق زده و ناباور، او را تماشا می کردند.

آفتاب هر عصر بهار، شتاب زده از این کوچه به آن کوچه، همپایش راه می افتاد و به پاس قدمهایش فرشی از نور برتن خاکی

کوچه‌ها پهن می‌کرد. درختان سبز دهکده با دیدنش نجوا کنان، حضور عروس دهکده را جشن می‌گرفتند. دختر بچه‌های موطلائی و چشم آبی دهکده، پشت سر مینا، گوشه قبای محمل سرخ زنگش را گرفته، خنده کنان و شاد دنبالش راه می‌رفتند؛ ترانه عروسی برایش می‌خواندند.

طنین آواز، در دل و جان مردم دهکده بلند شده بود. صدایی که گرچه در فضای سبز دهکده شنیده نمی‌شد، اما همه را به شور و غوغای وجود درآورده بود.

دهکده سراپا جشن بود و سرور. عروس دهکده، سرانجام در میان شور و غوغای بهار، پیشاپیش مردم دهکده که پشت سرش راه افتاده بودند، به حجله گاه رفت. به دیدار تنها چشم‌آب دهکده. آنجا به یاد آن جان عاشق بی قرار، آن قلب بزرگ، دستانش را در تن آب چشم‌آب فرو کرد، پیمان وفاداری بست. به پا کی آب چشم‌آب سوگند خورد که در پای حفظ پیمانش تا آخر عمر بماند، جاودانه بماند.

□ چشم نگران و دل بی تاب جوان، که به عروس دهکده دوخته شد، به یکباره احساس کرد، دستی پنهان—پیش چشمان او—دهکده را به آتش کشیده است، کله چوها را در میان شعله‌های آتش می‌سوزاند. پاهایش لرزید؛ چشمانش رو به سیاهی و تاریکی گذاشت. عصر روشن دهکده در مقابل دیدگانش تاریک شد.

جوان، بی تاب از خیالی زبانه کشیدن شعله ها، از این کوچه به آن کوچه می دوید. اما، آتش دست بردار نبود. آتش، دامن او را رها نمی کرد. می سوخت، فنامی شدو با تمام وجود مینا را صدا می کرد، او را به یاری می طلبید. اما گویی مینا، سوار بر شانه های سبز جنگل، بی اعتنا به فریاد و التماس جوان، داشت به افق سرخ رنگ دهکده می پیوست.

صدای خنده و شادی مردم دهکده، جوان را از آن عالم سوختگی و خیال بیرون آورد. لحظه ای دوباره چشم به کوچه دوخت. مینا رفته بود. جوان، واخورده از نگاه پر معنای آدمها، داش گرفت. ترسید، باور کرد مردم صدای فریاد دل او را شنیده اند. بی آنکه بداند به کجا می رود، سرگردان و حیران، از نگاه مردم گریخت.

□ عصر که آمد، جنگل، در تدارک آمدن شب و سحر و ورود مینا، پر از نور شده بود. پلنگ، سبزی درختان جنگل را درخشندۀ ترو لطیف تراز همیشه می دید. بی خیال و شاد، خودش را میان علف های وحشی و سبز جنگل رها کرد. جنگل، عطرتن مینا را گرفته بود. نسیم جنگل نوای آواز مینا را داشت. پلنگ، جست و خیزکنان به دیدار درخت بلوط پر عاشق رفت. تن بلوط را بوئید، نوازش کرد.

پلنگ، در دور دستِ جنگل، نغمه پرنده های عاشق را که

لابلای شاخه و برگ سبز درختان پنهان شده بودند، می شنید. پلنگ در جستجوی پرنده‌ها به این سو و آن سوی جنگل رفت. دلش می خواست پیدا شان کند، به میهمانی دل عاشق و شیدایش دعویشان کند. دلش می خواست پرنده‌ها، آسوده بیایند، روی سروتون او بنشینند، برایش نعمه سرایی کنند.

آرزو می کرد کاش می توانست به همه جانداران مظلوم و معصوم جنگل، به آنها که حتی تاب لحظه‌ای دیدارش را نداشتند بگوید که او دیگر یک پلنگ آواره و زورمند جنگل نیست. او یک عاشق است، یک پلنگ عاشق است. جان عاشق هم مهربان است، تسلیم است، بی زور است. جان عاشق کینه ندارد، خشم نمی شناسد، خوی درندگی ندارد.

می خواست پا به دشت و کوه بگذارد، پای چشمه‌های پرآب رود، به دیدار آهوبچه‌های تشه و رمیده. همراهشان آب از چشمه‌ها بنوشد، سر در گوششان بگذارد، برایشان قصه دلش را فاش سازد. بگوید که معصوم تر و دل شکننده‌تر از آنها شده است.

پلنگ به هر شاخه صاف و خشکیده‌ای که می رسید، آن را به دندان می گرفت، به پای بلوط عاشق می رساند. می خواست با جمع کردن هیزم‌ها، سحرگاه که مینا پا به جنگل می گذاشت، بی دغدغه و تلاش جمع کردن هیزم، فقط مقابل او بنشیند، برایش آواز بخواند، نوازشش کند.

سکوت شب جنگل را، گه گاه صدای نعره حیوانی به خشم آمده می شکست. پلنگ نمی دانست چرا برایش این نعره‌ها نا آشناست. می دید در جنگل، غریبه شده است. حیوانات جنگل

برایش بیگانه شده‌اند. سودای هیچ جنگ و گریزی، هیچ مقابله‌ای با آنان را در سر ندارد. از بُوی خون، از ستیز بیزار است. پیش خودش فکر می‌کرد، کاش همه حیوانات جنگل، چه آنها که زور و توان او را داشتند، چه ضعیف‌ترینشان، مثل او عاشق می‌شدند. جنگل به جای جنگ و گریز، به جای نعره و فرباد، خلوتکده عاشقان می‌شد. مینا سلطان جنگل می‌شد. سلطان عشق. به همه جانداران جنگل فرمان می‌داد، دست از آوارگی و کشتار بردازد به جای آنکه به جان هم بیفتند، عاشق یکدیگر شوند، به سبزه‌ها و گلهای بهار جنگل بیندیشند. به صدای بال زدن عاشقانه پرنده‌های جنگل، به جست و خیز بی امان شاهپرک‌ها، به سفر دور و دراز قاصد ک‌ها. آن وقت، جنگل جای آسوده و امنی می‌شد، پر از آشتی و مهر می‌شد. او می‌توانست، مینا را برای همیشه به جنگل بکشاند. مینا هم جنگلی شود. در قلب جنگل برای مینا قصری از گل بپا کند. بعد، همه حیوانات جنگل را صدا کند؛ جشن راه بیندازد؛ جانداران جنگل، گردآگرد این قصر جمع شوند؛ مینا برایشان آواز بخواند. جنگل میعادگاه عاشقان شود.

□ هنوز سحر به دهکده نیامده بود. سیاهی شب، چشم بیدار درختان سبز جنگل را پوشانده بود. مینا در مقابل گرمای بسی جان و رمق اجاق نیمه روشن نشسته بود. دلش شور می‌زد؛ اصلاً قرار و آرام نداشت. کمتر شبی اینچنین از تنها‌ی بیزار شده بود. می‌خواست

فار کند. سقف کله چو، مثل تخته سنگی سنگین، روی سر ش افتاده بود. فکر اینکه تا آمدن سحر باید در چهار دیواری کله چوتنه بماند، آشفته و آسیمه سر ش می کرد. به چشم انداز پنگ فکر می کرد، که در دل جنگل، خیره به سیاهی شب دهکده، دارد انتظار ش را می کشد. هر لحظه از زمان مثل قرنی بر مینا می گذشت. سیاهی شب دهکده گلویش را می فشد. با این همه؛ از رسائی می ترسید. می ترسید رسائی بیاید، دامنش را بگیرد، عشقش را بدزد، فناش سازد. افتاد در اندیشه نگاههای پرسوس و کنجکاو مردم دهکده. آن جشن بی صدای روز دهکده، آن روز عروسی بی حضوریار.

سحر سرانجام به دهکده آمد. کوبه کله چوی مینا را به آرامی کوپید. مینا مثل پرنده ای رها شده از قفس، از کله چو بیرون پرید. پا به کوچه های دهکده گذاشت. دهکده خاموش و سیاه بود.

در کوچه پس کوچه های دهکده می دوید. می خواست هر چه زودتر به کوره راه جنگل پا بگذارد. هر چه پر شتاب تر به آن جان عاشق در انتظار، وصل شود. همین بود که بی اعتنا به ماه، بی حوصله از شمردن ستاره های سحر، بی سلام و دیدار چشم خیره و بازبهار، قدم به راه جنگل گذاشت. از همان دور دست های جنگل، صدای قلب بزرگ پنگ را شنید. صدای پر طینین قلب عاشق ترین و زور مند ترین جان عالم را. در تاریکی سحر احساس می کرد، به جای آنکه او به طرف جنگل قدم بردارد، جنگل دارد به سویش می آید. لحظه ای بہت زده و شاد ایستاد به تماشای رقص و پایکوبی درختان جنگل که در توفان پرهیا هوی سحر به طرف او می آمدند.

اول بار بود که احساس می کرد، علف ها و گلهای راه جنگل

به پایش پیچیده‌اند؛ به او امکان حرکت و رفتن نمی‌دهند. مینا سر و روی گلها و علف‌های خیس را نوازش می‌کرد. می خواست راضی شان کند، از پایش دور شوند، بگذارند تا آسوده به دیدار آن جان عاشق برود.

نمی خواست از آنها گلایه کندو با خشونت پا بر چشم و صورتشان بگذارد. مینا به سماجت معصومانه و کنجکاوی صادقانه یاران باوفای عاشقش آشنا بود. همین بود که سر در گوش زمین گذاشت؛ زمزمه کنان، رازدل عاشق و اسیرش را برای همه گلها و علف‌های نورسیده بهار فاش ساخت. بعد پرکشید به سوی جنگل. از فاصله دور، چشمان خیره و در انتظار پلنگ را دید که مثل گوهر شب چراغ، چونان دوستاره روشن و پرنور، بر بلندی تپه جنگلی می درخشید. مینا بی قرار پا به چشم جنگل گذاشت؛ به چشم پلنگ. پای درخت بلوط پیر عاشق که رسید، تن داغ و پرالتها بش را به خنکای تن بلوط چسباند. موهایش مثل مهر گیاه بر تن بلوط چسبید. لب گشود به آواز، آوازی که بیشتر به یک زمزمه شبیه بود، یک نجوابی عاشقانه.

پلنگ، مست و بی قرار، گرداگرد مینا می چرخید. لحظه‌ای بعد مینا را گم کرد. مینا را دیگر ندید. مینا پیش چشمان او شد یک جسم پرنور. نوری که جنگل را روشن کرد. تابش نوری که چشمان پلنگ را می‌زد. گوشی که کورش می‌کرد.

هر چه تلاش می‌کرد، جائی مقابله مینا قرار بگیرد نمی توانست. احساس می‌کرد، جنگل و زمین و آسمان، دور سرشن می چرخند. پلنگ می خواست به آن جسم پرنور و داغ بپیوندد. اما

د هکده کندلوس، جنگل کندلوس در نزدود بستان





دهکده کندلوس، چشم مه آسوده جنگل دهکده

دشت کجور مازندران، همراه با تولد گلهای همیشه آشنای بابونه

نیروئی ناشناخته دست و پایش را بسته بود. از آن نور، از آنهمه گرمی والتهاب و داغی، می ترسید. وحشت داشت از اینکه به مینا نزدیک شود؛ بسوزد؛ خاکستر شود.

مینا شور و شیدائی پلنگ را که دید، از اینکه دید آن جان زورمند جنگل مثل قاصد کی سرگردان، سبکبال و بی هدف دورتا دور او می چرخد، احساس لذت و غرور کرد. خودش را قادر ترین موجود روی زمین حس می کرد.

لحظه ای تصمیم گرفت پلنگ رام و عاشق را به اسیری گیرد. قفس سینه اش را بشکافد، به تماشای قلب بزرگ عاشق پلنگ بنشیند. تپیدن آن قلب دردمند و عاشق و پرالتهاب را تماشا کند. بعد بیزار از این همه حس خودخواهی و غرور بیگانه و غریب با مهربانی اش، با شور و هیجان تمام به طرف پلنگ رفت. سد راه چرخیدنش شد. اورا در آغوش گرفت، سرو گردنش را نوازش کرد، برایش آوازی بلند خواند.

مینا از گرمی مطبوع رگه های نور آفتاب که از سر شاخه های درختان جنگل پائین می ریخت، حضور صبح را در جنگل احساس کرد. آنچنان غرق در دیدار و مونسی پلنگ شده بود که ندانست کی سحر به سر آمده بود، کی آفتاب بر تن جنگل افتداد بود.

فکر اینکه حضور ناپیدای او میان روز، در دهکده ورد زبانها شده است، به تشویش و نگرانی اش انداخت. ناگزیر دست از نوازش پلنگ کشید، شتابان به طرف درخت بلوط پیر عاشق دوید. می خواست هیزم هایی را که پلنگ از پیش برایش تدارک دیده بود، بر دوش بگذارد، جنگل را ترک کند. اما، بی حس شده بود. مثل

یک جسم خسته بی جان، توان هیچ حرکتی را نداشت، حوصله و رمق کشیدن هیچ باری را بردوش نداشت. دلش می خواست همچنان روی علف های خیس جنگل دراز بکشد. چشم در چشم سبز جنگل بدوزد. دست بر گردن پلنگ بیندازد، نوازشش کند، برایش آواز بخواند، گرمای وجود آن جان عاشق بی قرار را احساس کند.

در خیال و رویا، مردم دهکده را می دید که مقابل کله چویش جمع شده اند. دستهای شتابزده دارند، کوبه زنگ زده در کله چویش را می کویند، او را صدا می کنند. جمعی از زنان دهکده، پای چشمه، با التهاب تمام، شایعه گم شدن او را با بحر طویل می خوانند.

صدای پاهایی ناشناخته را از دور دست جنگل شنید. یکباره تنفس سرد شد. دستهایش روی تن داغ پلنگ به لرزه افتاد. نکند جمعی برای یافتن او پا به جنگل گذاشته اند. اگر او را می دیدند، اگر جان زورمند و عاشق پلنگ را به بند می کشیدند...؟

با همه درماندگی نشست مقابله پلنگ. مردمکان سرخ و پرالتها بش را به سرخی مردمکان پلنگ دوخت. جذبه و شور عشق، هر دوشان را از پای درآورده بود. از معصومیت و تسلیم پلنگ دلش گرفت. ناگزیر، پای التهاب را می بایست می شکست. صدای پاها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد. به سختی بلند شد. خواست دسته های کوچک هیزم های جنگل را بردوش گذارد، اما هر چه تلاش می کرد نای تکان دادن آن دسته کوچک را نداشت. احساس می کرد تمام درختان جنگل را روی هم گذاشته اند، تا او بردوش گذارد.

تمام نیرویش را جمع کرد، دانه‌های درشت عرق در جای جای پیشانی بلند و سفیدش نشست. با درماندگی، رویش را به طرف پلنگ برگرداند. انگار که از پلنگ طلب یاری می‌کرد. پلنگ آرام و کند به طرف مینا آمد. دستانش را بر زمین جنگل به حالت کشیده نگاه داشت، هر دو پا را جمع کرد، کمر خمیده اش را به سنگینی بارهیزم‌ها سپرد و به یاری دستان بی توان مینا، هیزم‌ها را بر دوش او گذاشت. پلنگ می‌خواست ارادت و عشقش را، یکی بودنش را با مینا نشان دهد. مینا حیرت زده و ناباور از اینهمه ایثار، لحظه‌ای خیره به چشمان مشتاق پلنگ گردید، با کمر خمیده از سنگینی بارهیزم‌ها، دست بر سر و روی پلنگ کشید. پلنگ جستی زد و دستانش را بر کمر مینا حلقه کرد، مقابله او راست و بی حرکت ایستاد.

پلنگ با نگاه پر تمنایش از مینا می‌خواست که بماند؛ از جنگل نرود. زوزه می‌کشد؛ انگار که می‌نالید. مینا با لبان پرخنده می‌کوشید از چنگال پلنگ رها شود. با همان شادی و خنده، سر پلنگ فریاد کشید که تنها یش بگذارد. داشت دیر می‌شد، پلنگ دست بردار نبود. مینا ناگزیر انگشتان ظریف و استخوانی اش را بر چنگالهای تیز و زورمند پلنگ قفل کرده کوشید تا دایره تنگ دستان حلقه شده پلنگ را بر کمر خود باز کند. پلنگ از بازی و برخورد دستان مینا بر دستهایش سست شد. دستانش از هم واشد، مثل جسمی بی جان بر زمین افتاد.

مینا نیم نگاهی به بلوط پیر عاشق انداخت. لبخندی از سر رضایت بر لبانش نشست. به آرامی زیر سنگینی بارهیزم در جنگل

قدم برداشت. پلنگ تا انتهای جنگل پشت سر مینا راه افتاد. مینا به ابتدای راه جنگل به دهکده که رسید، لختی روی به طرف پلنگ برگرداند. با نگاهش از پلنگ خواست جلوتر نمیاید؛ به دل جنگل بازگردد. پلنگ ناگزیر ایستاد. مینا شتاب زده و هراسان از سراشیب راه جنگل پائین آمد. انگار که داشت از جنگل میگریخت. فکر اینکه آدمهای دهکده، دلواپس و نگران گم شدن او، بر سر راه دهکده به جنگل، انتظار او را میکشند پریشان خاطرش کرده بود. آن سان که از یاد پلنگ غافل شد؛ از خیال چشمان خیس و معصوم پلنگ در وقت جدائی به درآمد.

مینا بی اختیار نگاهی از دور دست به جنگل انداخت. پلنگ را از همان فاصله‌های دور می‌دید که بر سرتپه جنگل همچنان به تماشای او ایستاده است. مینا بغض کرد.

■ چشمان داغ خورشید، آرام آرام گلهای وحشی و رنگارنگ  
دشت و کوه و جنگل را می‌چید. بهار، خسته از شب بیداری‌ها و  
هیاهوی بی امان چلچله‌ها، راه سفر پیش می‌گرفت. با این همه،  
علف‌ها و سبزه‌های بهار با قامتی بلند و تنی سبز و تیره از گذشت  
ایام، خاطره بهار را هنوز در دل صحراء داشته بودند.  
تابستان در نفس‌های گرم خورشید، به دهکده پا گذاشته  
بود. اما از شرم حضور یاد بهار، هر غروب از دهکده می‌گریخت.  
نسیم خنک شب، گرمای روز را جارو می‌کرد و عطر بهار را در

تاریکی به سر و روی دهکده می‌ریخت.

غروب که می‌شد، مینا پای پنجه کله چویش به انتظار آمدن شب، به شوق رسیدن سحر، در التهاب دیدار جنگل و پلنگ می‌ایستاد، آسمان پر ستاره دهکده را تماشا می‌کرد و به نجوای غریبانه درختان دهکده گوش می‌داد. به نغمه آخرین پرندگان ماندگار دهکده، که انگار در تدارک هم سفری با بهار و مهاجرت از دهکده، بی‌هیچ جنب و جوشی تنها به پاس چشمان بیدار مینا تا وقت سحر برایش می‌خواندند. مینا از اینکه می‌دید، چندان از رفتن بهار دلتنه کنیست، احساس شرم‌ساری می‌کرد، همان بهاری که با دستان پرگل و گیاهش، با چشمان خیس و نمناکش، با تن عطرآگینش، زندگی را به او بازگردانده بود. عشق را، همه هستی و بهانه ماندنش را.

مینا تنها به سحر فکر می‌کرد. به شکستن قامت شب، به دیدار پلنگ، به آن جان عاشق در انتظار. به بهار ماندگار عشقی که حصار تنهایی او را شکسته بود، زمین خشکیده و بی طراوت دل او را به دشتی سرتاسر گل و سبزه مبدل ساخته بود. عشقی که از پس گذشت ایام، آهسته آهسته، داشت در دهکده رسوا می‌شد.

هر جای دهکده که پا می‌گذاشت سنگینی نگاهها و کنگکاوی‌های درسکوت مردم را احساس می‌کرد. دیگر از خود بیخود شده بود، اختیار از کف داده بود. با همه تلاشی که در پنهان ساختن راز عاشقی اش نموده بود، می‌دید دارد روز به روز رسواتر می‌شود. شب، نیامده سحر، از دهکده به شوق دیدار پلنگ فرار می‌کند.

دیگر به طعنه‌ها و ریشخندها عادت کرده بود، صبور و آرام شده بود. نه او تنها، که می‌دید پلنگ هم به چنین صبوری و بی قراری خوکرده است. پیش خود می‌گفت، لابد او هم در پیش چشم جانداران جنگل، دیگر یک پلنگ زورمند، یک جان دلیر بی‌پروا نیست. یک پلنگ رسوای عاشق است.

مینا همه وقت به پلنگ که روزبه روزبی رمق‌تر و ناتوان‌تر از گذشته می‌شد فکر می‌کرد؛ به شب و روز دراز گرسنگی و گوشه‌گیری پلنگ، به خودش، به دستان ناآشنایش که روزهای بلندی تن هیچ گیاهی را لمس نکرده بود، به تنور خاموشش که چه بسیار شب‌ها و روزها که از آن بوی هیزم‌های سوخته بلند نشده بود.

با این همه، خودش و پلنگ را خوشبخت‌ترین موجودات عالم می‌دانست. بی نیازترین و آزادترین جانهای زنده روی زمین. زور و توان عشق اگرچه هر دوشان را اسیر و تسلیم ساخته بود اما در عوض نیروئی به آنان بخشیده بود که اسمش زندگی بود، معنای زنده بودن داشت.

□ جوان، درمانده از نشناختن انگیزه گریزهای شبانه مینا به جنگل، ناباور از همه گفت و شنودهای زنان پیرده‌کده در ارتباط گنگ و ناشناخته مینا با یک دل غریب و ناآشنا، در شب‌های ساکت و سیاه دهکده، در خیال با رقیب زورمند و نادیده‌اش

می جنگید. چه شب‌ها که دور از چشم و نگاه مینا، سایه به سایه، او را تا ابتدای راه جنگل تعقیب نکرده بود؛ اما همه گاه نامیدtro و سرخورده‌تر از گذشته بازگشته بود.

جوان، دل تعقیب مینا را تا قلب جنگل نداشت. شهامت دیدار آن جان عاشقی که مینای او را اینچنین بی‌پروا و پرالتهاب و نیاز به سوی خود می‌کشید، در خود سراغ نمی‌گرفت. در خیال، همیشه رقیبی را مجسم می‌کرد، که قدش همانند قامت بلوط پیر جنگل، انگشتانش به بلندی و ستری شاخه‌های پیر و تنومند بلوط، چشمانش به خیرگی و روشنی چشم خورشید بود. در دل آرزو می‌کرد کاش می‌توانست، همه هیزم شکن‌های پیر و جوان دهکده را خبر کند؛ شبانه همراه آنان به جنگل هجوم برد؛ آن بلوط پیر، آن رقیب تنومند را بشکنند؛ از ریشه بیرون آورند.

حس غریب انتقام گرفتن از بلوط پیر عاشق جنگل، هر زمان در دل جوان ماندگارت می‌شد. بارها در نیم روز جنگل، تبر به دست، به دیدار بلوط پیر رفته بود، به جنگ با بلوط. اما سرانجام خسته و نومید، از این نبرد نافرجام بازگشته بود. گویی که تیشه بر ریشه خودش زده بود. پیش چشم بلوط، حقیرتر و خوارتر از گذشته، دست بسته و تسلیم، تن به شکست سپرده بود.

□ گرمای نیم روزِ جنگل، تن داغ و پرالتهاب پلنگ را به پای جویبار باریک و روان در کنار بلوط پیر عاشق کشاند.

خودش را در آب پاک جوییار تماشا کرد. دیگر خودش را نمی شناخت. شده بود مثل قاصد کی سرگردان که ملایم ترین وزش نسیم جنگل، می توانست به این سوی و آن سوی جنگل بکشاندش. پلنگ از این همه ناتوانی و رنجوری، دلخوش بود. چرا که می دید هر زمان که می گذرد، مینا دلوپس تراز گذشته نگران او می شود. مینائی که همراهش قوت روزانه پلنگ را می آورد و با التماس قطعه گوشتی به دهان او می گذاشت، موهای تنش را با نگرانی جستجو می کرد، شانه می زد و پلنگ با طنازی و نیاز کودکانه ای خودش را در آغوش مینا می انداخت. از سر و گردن او بالا می رفت، با هم روی علف های خیس جنگل، می غلتیدند.

پلنگ همچنانکه خیره به آب جوییار در خلسه و خیال دور و دراز خود فرو رفته بود، احساس کرد، پرنده ای بر شانه اش نشسته است، آزاد و بی خیال و بی واهمه از حضور او.

پلنگ بی آنکه تکانی به خود بدهد، از داخل آب جوییار، پرنده را می دید که بالهایش را جمع کرده و بر خود می لرزد. پلنگ، دلشاد از این رابطه، می خواست پرنده را ببیند، نوازشش کند، او را در آغوش بگیرد. می دید مونس معصوم ترین جانداران جنگل شده است. عشق آمده بود، همه زور و توان و قدرت او را گرفته بود و به جایش مینا را، عاشقی و شیدائی را و دوستی با جانداران معصوم جنگل را به او داده بود.

لحظه ای پرنده از روی تن پلنگ پرید، آمد کنار پلنگ، همراهش سر به آب خنک جوییار فرو برد. آب جوییار، گلوی عاشقان معصوم جنگل را سیراب کرد.



■ آفتاب رنگ پریده عصر، آهسته و بی صدا از پشت بام  
کله چوهای چوبی دهکده می گذشت. مینا مثل همیشه در قاب سپید  
پنجره کله چویش به انتظار آمدن غروب ایستاده بود.  
صدای پای آمدن پائیز را در دهکده، صدای شکستن تن  
شاخه های درختان و جدایی برگهای رنگ پریده و زرد را از  
سرشاخه های درختان دهکده می شنید.  
ماتم زده و افسرده نگاه به نبرد و مقاومت آخرین برگهای سبز  
مانده بر تن درختان دهکده — در هجوم پرهیا هوی پائیز — دوخته بود

که مثل پرنده‌هایی تیر خورده و مجروح از آسمان دهکده فرو می‌ریختند. سرسیزی از دهکده داشت می‌گریخت. مینا می‌توانست کله‌چوهای دهکده را تا دوردست ببیند.

لختی از این همه عربیانی ترسید. از پائیز ترسید. در اندیشه جنگل فرو رفت. در غم آوارگی پلنگ، در سوگ عربان شدن تن بلوط پیر عاشق؛ در فکر فرو ریختن دیوار سیز جنگل. جنگل به یکباره در نظرش مثل یک دشت، یک سرزمین بی حصار شد. جایی که می‌توانست پرواز یک پرنده را در اعماق آن ببیند.

فکر کرد، کاش می‌توانست، تنها به جنگل برود، تمام برگها را به سرشاخه‌های درختان وصل کند. جنگل را دوباره سیز کند. پلنگ را در حریم این سیزی و پوشیدگی، دور از چشم‌های کنجکاو نگاه دارد.

پائیز برای مینا همیشه قشنگ بود، پر از خاطره بود. اما در این حضور بی‌هنگام پائیز، مینا دل نگران پلنگ، از پائیز بیزار شده بود. پائیز آمده بود تا راز و رمز عشق میان او و پلنگ را فاش سازد. آمده بود هر دوشان را رسوا کند؛ چشم غریبه‌ها را به سوی جنگل کشد.

می‌ترسید پلنگ عاشق، از غصه این تاراج بمیرد، دق کند. از همان فاصله دور، چشمش به قامت بلند البرز افتاد. به بلندترین جای البرز. به خیال آن فرو رفت که تا جنگل هنوز در هجوم پائیز از پای درنیامده، سحر که آمد، به دیدار پلنگ برود؛ دستش را بگیرد. با او از جنگل فرار کند، بنا هم در دل البرز گم شوند. روی شانه‌های پهن البرز کله‌چوی کوچکی بسازند. دور از گذر و نگاه آدمها،

کنار هم زندگی کنست و روزهای دلدادگی و عشقشان را سپری سازند.

لحظه‌ای بعد، از عریانی البرز هم ترسید، بیزار شد. سنگینی نگاهها را باز روی تنش احساس کرد. نه تنها آدمها که مینادلش نمی خواست حتی پرنده‌ای، نگاهش به لحظه‌های بودنش در کنار پلنگ بیفتند.

صدای شلاق‌های باد پائیز را بر تن درختان می شنید، صدای ناله و فریاد درختان سبز را. ناباور هجوم و خشم پائیز، مات و منگ در قاب گلی پنجه کوچک کله چویش به تماشا ایستاده بود، قدرت هیچ واکنشی را نداشت.

آسمان دهکده، همپای دلتگی و غم مینا، بغضش ترکید، گریه کرد. باران ریز پائیز، زمین دهکده را خیس کرد. تن مجروح درختان را ترو تازه کرد، عطر خاطره و یاد بهار را، سبزی و طراوت را در هوای تاریک و نمناک دهکده پرا کند. مینا پا به پای ریزش باران بی امان دهکده گریست، یک گریه بی صدا.

□ هر سال فصل برگ ریزان که می رسید، پائیز که به جنگل می آمد، پلنگ مثل سایر جانداران جنگل، به پنهان ترین و تاریک ترین جای جنگل کوچ می کرد. اما در این غروب دلگیر جنگل، به وقت هجوم پائیز، پلنگ، پای درخت بلوط پیر عاشق ماتم گرفته بود. باد پائیزی بی رحمانه شاخه‌های درختان را می شکست،

برگهای بی رمق درختان جنگل را از سرشاره‌ها جدا می‌ساخت و به یغما می‌برد. گویی تبر هزاران هیزم شکن به یکباره بر درختان جنگل فرو می‌آمد. با بی رحمی شانه‌های درختان را برخاک می‌افکند. جنگل عربیان می‌شد. از فاصله‌های دور دهکده را می‌دید. روشنی پنجه‌ه کله‌چوها را تماشا می‌کرد. انگار که پائیز آمده بود تا دهکده و جنگل را یکی کند.

پلنگ، پای درخت بلوط پسر عاشق به سرانجام عربیانی جنگل می‌اندیشید. دل نگران آن بود که مینا دیگر آسوده خاطر نتواند به دیدار او بیاید. غم آن داشت که لحظه‌های پرالتهاب و اضطراب عشق میان او و مینا را پائیز بدزدده. شکارچی‌های دهکده در عربیانی جنگل پدایش کنند. اورا که دیگر توان هیچ گریزی نداشت، از پای درآورند.

می‌دانست که سرانجام در راه این عشق و شیفتگی و دلدادگی، سرو جان خواهد داد. با این همه، مرگ را برآورگی و غم جانکاه ندیدن مینا و نشنیدن آواز مینا ترجیح می‌داد. همین بود که از پای درخت بلوط، قدمی برنداشت.

پائیز، بیشمار برگهای خشکیده درختان جنگل را بر سر و روی پلنگ می‌ریخت. پلنگ با خشم، چنگال بر تن مُرده برگها می‌کشید. می‌خواست سرشان نعره بکشد، وادرشان کند به سرشاره‌های درختان برگردند. اما توفان پائیز، آنچنان غوغای شوری بپا ساخته بود، آنچنان به تدارک عربیانی جنگل نشسته بود، که پلنگ چاره‌ای جز باور آمدن پائیز را نداشت. چاره‌ای جز تسلیم.

□ جوان، خوشحال و سرمست از آمدن پائیز، مثل پرنده‌ای سبکبال خودش را در توفان هزارزنگ پائیز دهکده رها ساخته بود. شادمان در کوچه‌پس کوچه‌های دهکده می‌دوید، روی پایش بند نبود.

پائیز آمده بود تا دیوار سبز درختان میان کله چوی او و مینا را از میان بردارد، او را همسایه دیوار به دیوار مینا سازد. با شوق، انبوه برگهای خشکیده را از تن کوچه‌ها برمی‌داشت. همراه باد پائیز بار دیگر به هوا پراکنده‌شان می‌ساخت. بلند بلند می‌خندید و به تماشای فرو ریختن دوباره برگها می‌نشست. حس شادی و انتقام یکجا در دل جوان غوغای راه انداخته بود.

از سوئی پائیز، کله چوی مینا را در چشم جوان آشکار کرده بود، و از دیگر سوی به رسوایی و افشاری رابطه گنگ و مبهم و ناشناخته مینا آمده بود. جوان، نیسمگاهی از دهکده به جنگل انداخت. آنجا گویی ستیز میان جنگل و پائیز به آسمان هم کشیده شده بود. توفان پائیزی برگها را به سوی افق‌های ناشناخته می‌برد. جوان از احساس درماندگی و بی‌پناهی آن رقیب ناشناخته غرق در لذت شده بود. می‌خواست به پای پائیز بیفت، دستان زرد و پرزور و توانمند پائیز را ببوسد که اینچنین به جبران روزها و شبها دراز ناکامی او آمده بود، مینا را ناگزیر به اسارت در کله چویش واداشته

بود. پا رویی برگهای خشکیده که می‌گذاشت احساس می‌کرد دارد از روی جسم بی جان و مرده آن رقیب ناشناخته می‌گذرد. به این باور افتاده بود که مینا را از این پس، پائیز به او خواهد سپرد، مینا از آن او خواهد شد.

جوان در خلسه و شور چنین خیال و اندیشه‌ای، بی اختیار راه افتاد رو سوی کله چوی مینا. می‌رفت تا در کله چوی او را بکوبد، به دیدار و سلام او بنشیند و بی‌واهمه رقیب، دلش را به دل مینا پیوند زند.

□ سیاهی و تاریکی، خیلی زود در همدمی با دل دردمند و پرنياز مینا، کمر روز روشن را می‌شکست، پا به دهکده می‌گذاشت و مینای دل شکسته و دردمند را به سوی جنگل لخت می‌کشاند.

با این همه، لحظه‌های دراز و طولانی دیدار مینا و پلنگ، اسیر در چنگالی تشویش و اضطراب، مثل چشم بر هم زدنی تمام می‌شد. سحر با شتاب به جنگل عریان می‌آمد. خورشید صبح، مثل یک هشدار، تن جنگل را نورباران می‌کرد، دستان پرنوازش مینا را از تن پرالتهاب و نیاز پلنگ جدا می‌ساخت، مینای مضطرب و پریشان را ناگزیر وامی داشت تا زیر بار سنگین هیزم‌ها راه بازگشت به دهکده را در پیش گیرد، با همه بی میلی، ناچار به جدایی از پلنگ شود.

مینا از عریانی جنگل وحشت داشت. از چشم آبی و خیره



دهکده کندلوس، بلوط پیرو کهنسال جنگل کندلوس— تنها شاهد هنوز ایستاده و ماندگار حقیقت عشق مینا و  
بلنگ، که نه، شاید تنها عاشق صادق این روگار.



دهکده نیچکوه، بازگشت دختران دهکده از جنگل در نیمروز

آسمان جنگل می هراسید. لحظه ای تاب و قرار ماندن نداشت، همه گاه با فسوس و نگرانی به دنبال یافتن حادثه بود. در مقابل، پلنگ، بی اعتما به همه دل نگرانی های مینا، اغلب سدراهش می شد، به پایش می افتاد، زوزه می کشید، ناله می کرد. می خواست به طریقی مینا را از بازگشت به دهکده بازدارد. مینا، آشفته و درمند، بی اعتما به عجز و لابه پلنگ، او را از خود دور می ساخت. خوب می دانست اگر تسلیم نیاز و خواست پلنگ شود، چه بسا به دلیل این بی پرواپی ها، سرانجام، پلنگ به دام شکار چیان دهکده افند. او بیش از آنکه به حفظ جان خویشتن اندیشه کند، دلوایس پلنگ بود، نگران آن جان عاشق بی قرار که بر سر دلدادگی و مهرش، سربه ایشار گذاشته بود.

با اینهمه چندان حریف پلنگ نمی شد. گاه تا نیمه های راه لخت و عور جنگل به دهکده، پلنگ، با او همراه می شد. همین بود که مینا لرزه بر اندامش می افتاد. ناچار برای بازگرداندن پلنگ، نوازشش می کرد، سر و رویش را می بوسید، در گوشش با صدایی که تنها پلنگ می شنید، آواز عاشقانه می خواند. گاهی حتی التماش می کرد که برگردد.

پلنگ، رام و مطیع به اطاعت از خواست مینا، راهش را کج می کرد، با حالتی زار و نزار از مینا جدا می شد، بی واهمه از هر حادثه و رویدادی در دل راه جنگل، آهسته و کند قدم برمی داشت. برمی گشت به جنگل.

□ پلنگ بر بلندای تپه جنگلی، خسته و وامانده از تحمل انتظار طولانی دیدار مینا، به تماشای غروب دهکده ایستاده بود. دلش لحظه‌ای قرار نداشت. شبی چند می‌شد که مینا را چشمان کنجکاو و جستجوگر مردمان دهکده واداشته بود که بی‌پروا، دیگر شب به پایان نرسیده، پا به جنگل نگذارد. همین بود که هر شب تا رسیدن سحر و آمدن مینا، هر لحظه اش چون قرنی بر پلنگ می‌گذشت.

مینا و پلنگ هر دو آرام دست بسته، تسلیم سرنوشتی شوم و سیاه شده بودند. لحظه‌های دیدارشان شتاب‌زده و کوتاه، خالی از عشق و آسودگی شده بود.

یاد سحرگاه بهار و دیدار مینا، خاطره آواز بلند مینا، پلنگ را به زانو درآورده بود. خاطره شب‌های دراز و طولانی تابستان جنگل و همدی با مینا او را از خود بیخود کرده بود. پلنگ، نور کم رنگ فانوس‌های زرد دهکده را از بلندای تپه می‌دید. شب دهکده، مثل آسمانی پرستاره می‌درخشید. چشمان پر نور پلنگ، سرگردان در تاریکی شب، دنبال یافتن کله چوی مینا بود. می‌خواست کله چوی مینا را پیدا کند. چشم بدوزد به پنجه روشن کله چوی او، تا وقتی مینا پا بیرون گذاشت، بتواند گام برداشتن او را از همان ابتدای در کله چوتا جنگل تماشا کند.

لحظه‌ای پلنگ، واخورد و نومید از این پندار، در حاشیه جنگل، بی هدف دور خودش چرخید. صبر و انتظار پلنگ داشت تمام می‌شد. انگار دستی، نیروئی او را به سوی دهکده می‌کشاند. بی اراده از بلندای تپه جنگلی رو سوی راه جنگل، به طرف دهکده پائین آمد. می‌رفت تا از کله چوی مینا، جنگل سبز دیگری بسازد،

بهار را دوباره به کله چوی مینا بکشاند، آتش عشق و التهابی را که می رفت به خاکستر نشینند، شعله و رسازد.

آسمان، ابری و بی ستاره بود. ماه پشت تیرگی ابرها پنهان شده بود. پلنگ احساس می کرد ماه و ستاره ها در همدلی با او، در پنهان ساختن او از دیده ها، چشم روشن و پرنورشان را روی هم گذاشته اند.

راه جنگل، گرچه برای پلنگ ناشناخته و غریب بود، اما عطر خاطره و یاد مینا را داشت. برایش زیبایی بود. از شدت عشق و التهاب دیدار مینا، بیم و ترس، انگار که از یادش رفته بود. احساس توانائی و زورمندی می کرد. دست و پاها یش تن زمین را می کویید.

عشق، آنچنان توان و نیروئی به او بخشیده بود که می دید اگر اراده کند، حتی می تواند تا قلب آسمان به پرواز درآید. با تمامی این احوال، پلنگ جسارت وارد شدن به کله چوی مینا را نداشت. می ترسید مینا او را به دلیل این همه گستاخی و بی پرواپی از خود براند، با او قهر کند، دل از مهر و عشقش برکند.

می دانست سر از اطاعت و فرمان مینا دارد برمی گرداند. اگر مینا به دلیل این نافرمانی به خشم و عصیان در برابر او می ایستاد، اگر او را رها می کرد، می بایست عقوبت سیاه و شومی را انتظار بکشد. اما دل پلنگ می گفت: از کجا که مینا او را به دلیل آن همه ایثار و از خود گذشتگی ستایش نمی کرد؟ از کجا که همه ترس و وحشت مینا به یکباره فرونمی ریخت؟ او را در تاریکی شب دهکده دور از چشم مردم، به کله چویش راه نمی داد؟ آنگاه پلنگ می توانست در حصار امن کله چوی او سربه دامانش گذارد. مینا او را

بیوسد، نوازشش کند، برایش آواز بخواند و با هم، وقت سحر از  
دهکده رو سوی جنگل گذارند.

اگر بخت او را یاری می‌کرد، دل مینا به دیدارش شاد می‌شد  
و آسوده. پائیز، چه آسان جایش را به تولد بهاری سرسیز، زیرسقف  
کله چوی مینا می‌سپرد.

پلنگ، اسیر و گرفتار پندهارهای تلغ و شیرین، آهسته و آرام  
به ابتدای راه ورود به دهکده رسید. دهکده زیر لحاف سیاه شب به  
خواب رفته بود. \*

شامه تیز پلنگ یکراست او را به طرف کله چوی مینا کشاند.  
از شدت اضطراب، قلبش تندرتند می‌زد. لحظه‌ای تصمیم گرفت از  
دیدار مینا خودداری کند، با شتاب از دهکده پا به فرار گذارد، باز به  
جنگل برگردد، به انتظار آمدن مینا تا سحرگاه بنشیند.

پلنگ از خشم و گلایه مینا می‌ترسید. میان اینهمه تردید و  
دودای، به یکباره آواز مینا در گوش و جانش به صدا درآمد. انگار که  
مینا داشت او را صدا می‌کرد.

سکوت کوچه‌های تاریک و خلوت دهکده را گه گاه صدای  
پارس شبانه سگهای بیدار و عاصی درهم می‌شکست. پلنگ مثل  
یک آشنای دهکده، بی خیال و شاد در کوچه‌های دهکده قدم  
برمی‌داشت. می خواست نعره‌های بلند بکشد. مردم دهکده را از  
خواب بیدار کند. باخبرشان سازد که به دهکده آمده است. بگوید  
دوستش داشته باشند، از مقابلش نگریزنند؛ قصد آزار و کشتنش را از  
سر بدر کنند او یار مینا است؛ او دلدار مینا است؛ او آشنای دهکده  
است.

هرقدمی که به طرف کله چوی مینا برمی داشت، نگرانی و اضطراب او از سرانجام دیدار مینا دوچندان می شد.  
در تاریکی شب، صورت معصوم و پر زور مینا را می دید که دارد مقابله گریه می کند، تا که از دهکده برگریزد، به میعاد گاهشان - جنگل - برگردد. صدای گریه و اعتراض مینا را می شنید اما التهاب و عشق دیدار مینا، آسیمه سرش ساخته بود. بی اعتماد به فریاد و گریه وزاری مینا، رو سوی کله چوی او پیش می رفت.

مقابل در کله چوی بسته مینا که رسید، دست و پایش سست شد. می خکوب زمین شد. گویی قدرت آنکه از دیوار گلی کله چوتا پنجه، خودش را بالا بکشد، مینا را از حضور و آمدنش به دهکده آگاه سازد، نداشت. مثل یک جسم مرده، افتاد پای دیوار کله چوی مینا. نگاهش به پشت بام چوبی مینا افتاد. چشمانش برق زد. جای امن و آسوده ای یافته بود.

به سختی از هیزم های تلنبار شده اطراف کله چوی مینا بالا رفت. خودش را به بام رساند. نفسی براحتی کشید. احساس کرد بر بلند ترین قله عالم نشسته است. روی سر مینا، در قلب مینا جای گرفته است.

از آسمان ابری و سیاه دهکده، قطرات آب باران بر سر و روی پلنگ می نشست. بوی تن خیس چوب های بام کله چوی مینا، پلنگ را به خاطره رطوبت و نم درختان جنگل می کشاند. پلنگ، سرمست از مونسی کنار یار - بربام - زیر لحاف خیس و بارانی آسمان شب دهکده دراز کشیده بود، صدای گام های مینا را

می شنید، صدای پای مینا را، زمزمه احظه های تنهایی و غریبی مینا را.

احساس می کرد مینا سر در گوشش گذاشته، دارد برایش آواز می خواند. آواز مینا او را به عالم خلسه و شور فرو برد بود.

□ مینا، دلوپس و آشفته مقابل شعله های کم رنگ اجاق نشست. احساس یک زندانی اسیر و در بند را داشت. کنجکاوی مردم دهکده— در رفت و آمد های بی هنگام او به جنگل— چنان حصار بلندی از وحشت و اضطراب و یأس، گرداگردش کشیده بود که جز به وقت آمدن سحر، جرأت ترک کله چو و دیدار پلنگ را نداشت.

مینا این تلواسه را به حرمت حفظ جان پلنگ، پاسداری از عشق مظلوم و پاک میان خودش و پلنگ، به جان و دل پذیرفته بود. با این همه، گاه بی تحمل می شد. می خواست سربه شورش گذارد. با همه کنجکاوی ها و شایعات بجنگد. بی پروا، شب و روز زندگیش را کنار پلنگ بگذراند. در بازترین جای دشت، در پر نورترین و عریان ترین زمین جنگل، در دهکده، در پیش روی آدمها، راز عشق و دلدادگی اش را فریاد کند.

مینا گاه به شماتت خود می پرداخت. او اگر تاب بدنامی و رسائی نداشت، چرا باید پلنگ را با همه رهایی و آزادگیش اینچنین به تحمل جدائی و دوری وادرد؟ یقین داشت پلنگ— اگر به حرمت

انجام خواست او نبود—از همان ابتدای آشناei، آنچنان دل بزرگ و شیفته‌ای داشت، آنچنان زورمند و بی‌پروا بود که پا به دهکده گذارد و تنها با یک نعره، مردم را به اطاعت و تسلیم وادارد، تمام دهکده را از آن خود و مینا سازد، آزاد و رها در دهکده رفت و آمد کند و مینا را برای همیشه از اسارت نگاهها و زبانها رها سازد.

مینا در انتظار آمدن سحر، چشم بر هم گذاشت؛ در رؤیای پلنگ فرو رفت. پلنگ را دید که از بلندی تپه جنگلی به طرف دهکده پیش آمد؛ به دهکده وارد شد؛ نعره زنان روی سوی کله چوی او راه افتاد. مردم دهکده—وحشت زده از دیدار پلنگ—به درون کله چوهاشان پناه بردنده؛ از مقابل او گریختند. پلنگ، با سربلندی و غرور تمام، پا به کله چوی مینا گذاشت؛ به آغوش او پرید.

مینا هراسان به یکباره چشم از هم گشود. بزودی دریافت که گرفتار رؤیا و خیال شده، اسیر وهم و خواب. با دلوایی اطراف خود را نگاه کرد، به طرف پنجه رفت، سر از پنجه کله چویش بیرون آورد.

شب دهکده، سیاه بود و تاریک. مینا هیچکس و هیچ جا را نمی دید. با تمامی تشویش، دوباره مقابل اجاق نیمه روشن کله چو نشست. در بیداری صدای قلب عاشق پلنگ را آشکارا می شنید. جائی که داشت باورش می شد پلنگ به راستی به دهکده آمده است. در فاصله‌ای نه چندان دور حضور پلنگ را احساس می کرد.

□ مینا سحرگاه پا به جنگل که گذاشت، در اولین نگاه و دیدار، پلنگ را، مثل روزهای نخست آشناei، چابک و پر نیرو یافت. برخلاف سایر سحرگاهان که پلنگ مثل جسم مرده‌ای به پایش می‌افتداد، در این دیدار، انگار که به درازای عمر شب، پلنگ را کنار خود داشته وجود او را سرشار از هیجان و شور و التهاب ساخته است. پلنگ بی‌پروا از سرو کول مینا بالا می‌رفت، چنگال بر موهای بلند بلوطی رنگش می‌کشید. چشمانش دیگر آن مظلومیت و دلتگی همیشگی را نداشت. چون یاقوت می‌درخشید.

مینا نگاهی به آسمان سحر انداخت، سحر داشت می‌رفت. تن لخت درختان جنگل در حریر کم رنگ سپیده صبح، یکایک آشکار می‌شدند. مینا از شادی و شور پلنگ، دلش به شوق افتداد بود. نسیم پائیز جنگل، گه‌گاه برگ خزان زده زرد رنگی را از شاخه درختی می‌چید و به پای مینا می‌انداخت. می‌دید دارد با پائیز، با سکوت و خلسه پائیز، آشتی می‌کند. حتی از عربیانی جنگل بیزار نبود. برخلاف روزهای گذشته، از اینکه می‌توانست تا دور دست جنگل را تماشا کند، لذت غریبی می‌برد.

مینا شانه به شانه پلنگ راه افتاد، به سوی پنهان‌ترین جای جنگل، به دیدار و سلام درختان خشکیده و بی‌پناه جنگل، به دیدار بلوط پیر عاشق که سینه به آفتاب دلچسب پائیز سپرده و به خواب سنگینی فرو رفته بود. مینا بلوط عاشق عربیان را در آغوش گرفت، نوازشش کرد، بوئیدش، برایش آواز خواند. بلوط از هیجان حضور و نوازش مینا بیدار شد. در نسیم صبح جنگل همراه آواز مینا گوئی می‌رقصید.

آفتاب صبح، هرasan به پای مینا افتاد. او را به یاد بازگشت به دهکده انداخت. مینا دوباره به یاری پلنگ، هیزم‌های از قبل آماده شده را بلند کرد. شتابان می‌خواست جنگل را ترک کند. لحظه‌ای به نشانه وداع بر روی پلنگ که مثل کوهی استوار رو، در روی او به تماشایش ایستاده بود لبخند زد. از زورمندی پلنگ احساس لذت و غرور کرد. از اینکه جانی اینچنین پرتوان را تسليم دل و آواز خود نموده سراسر وجودش به التهاب و داغی کشانده شد. فکر اینکه دوباره راه خواهد افتاد، پلنگ زوزه کشان سربه دنبال او خواهد گذاشت، او به پلنگ فرمان اطاعت و بازگشت را خواهد داد غرق در غرورش ساخت. نمی‌دانست چرا از تسليم و بی‌پناهی و عجز پلنگ لذت می‌برد. خودش هم نمی‌دانست چرا؟

مینا راه افتاد. پلنگ همچنان خیره به تماشای او، از جایش تکان نخورد. چند قدمی جلوتر نرفته بود که بی اختیار سر برگرداند. با حیرت و ناباوری، لختی به پلنگ نگاه کرد. از دیدن بی‌اعتنایی و بی‌تفاوی پلنگ تمام تنفس به لرزه افتاد. بی‌آنکه بخواهد، به سوی پلنگ چند قدمی برداشت. اما غرور نگذاشت که جلوتر برود.

مینا می‌خواست با تمام وجود سر پلنگ فریاد بکشد، تهدیدش کند، او را ودار سازد که مثل همیشه بدنباش راه بیفتند. اندیشید، حالا که پلنگ اینچنین با گستاخی دارد از او فاصله می‌گیرد، باید که او را به دهکده بکشاند، فربیش دهد، شکارچی‌ها را با خبر سازد که قلب بزرگش را سوراخ سوراخ کنند.

اگر این دل عاشق به تردید و دلسوزی در ایشار عشق به او افتاده باشد، اگر طنین آواز دیگری به وسوسه‌اش انداخته باشد، اگر

نگاه دیگری چشم و دلش را ربوده باشد، باید که با دستهای خودش قلب عاشق پلنگ را از سینه‌اش بیرون کشد، هزار زخم بر آن زند، پاره‌پاره‌اش کند. مینا با همه خشم و عصیان، بی‌آنکه دیگر سر برگرداند، پلنگ را ببیند، شتابان از جنگل فرار کرد.

□ شب دهکده، با آوای بلند، پلنگ را صدا می‌کرد. پلنگ جست و خیزکنان رو سوی آغوش باز دهکده از تپه جنگل پائین آمد. هیجان و التهاب رسیدن دوباره به کله‌چوی مینا، آرمیدن بر بام کله‌چوی مینا، او را مثل پرنده‌ای تیز پرواز به سوی دهکده می‌کشاند. غریبی و ترس، یکجا در پلنگ مرده بود. به آسمان پرستاره شب که نگاه کرد دید هزاران ستاره، همراحت راه افتاده‌اند، دهکده را برایش نورباران کرده‌اند. درختان دهکده را می‌دید که به پیشوازش می‌آیند. چشمان حیرت‌زده مردم دهکده را می‌دید، که پشت پنجره‌های پرپور و روشنشان به تماشای او ایستاده‌اند. تنها در این میان، مینا بود که بی‌خبر از آمد و رفت‌های شبانه پلنگ به دهکده، شب‌ماندگاریش به هر سحرگاه بر بام کله‌چو، بی‌خبر از همه ایشارها و بی‌قراری‌ها و از خودگذشتگی‌های پلنگ هر زمان دل و روحش به عصیان و خشم بیشتری کشانده می‌شد بی‌آنکه بداند که پلنگ، دیگر آواره نیست؛ سرگردان نیست؛ حتی شیفتۀ مینا هم نیست. بلکه به تمامی در وجود مینا یکی شده بود و دیگر هیچ. پلنگ بر بام کله‌چوی مینا، لحاف آسمان پرستاره دهکده را

بر سر کشید و با تمام وجود گوش به آواز مینا سپرد. با آنچنان لذت و نیازی که می خواست، قطعه قطعه، چوبهای بام کله چورا با قدرت بشکند، سوراخ کند، تن داغ و پرالتهابش را به داخل کله چوبیاندازد، در آغوش مینا رها شود، مینا را با گرمای آتش وجودش بسوزاند، خاکستر کند.

□ مینا در سکوت و خواب سنگین دهکده، درون کله چویش مقابل اجاق خاموش و سردش، زانوی غم در بغل گرفته، ماتم زده و سوگوار، آرام آرام اشک می ریخت و آواز هجران می خواند. مینافکر می کرد، کاش هرگز دل به پلنگ نسپرده بود. کاش پلنگ را هیچ وقت ندیده بود. کاش باور نکرده بود، که قلب عاشق پلنگ، عاشق ترین و بی رنگ و ریاترین قلب عاشقان عالم است.

میناباور کرده بود پلنگ سرانجام به وسوسه گریز و بی وفائی افتاده، دست از شور و التهاب عاشقی کشیده، دیگر میلی به ماندن در کنار او ندارد. دیگر تا نیمه راه جنگل، سربه دنبالش نمی گذارد. شب ها بی خیال و اندیشه نبودن او، جدائی ازاو، آزاد و رها در جنگل لخت و پائیز زده می گردد. سحرگاهان وقت دیدارش، تسليم عادت، خودش را در آغوش او رها می سازد.

حس تلغخ شکست، جان مینا را به آتش کشاند؛ با همه وجود فریاد کشید، دل هرجائی و پرهوس پلنگ را نفرین کرد. بعد با صدای بلند زیر گریه زد. می خواست صدای گریه اش به گوش مردم

دهکده برسد، به جنگل و دشت و صحراء، به گوش پلنگ.  
مینا زیر باران بی امان سحرگاه پائیز دهکده، از کله چویش  
بیرون زد. موهای بلوطی رنگش که از باران، خیس خیس شده بود،  
بهم چسبیده مثل خزه‌های کف جویبار گرد صورت مهتابیش آویزان  
شده بود. قبای مخلوش خیس از باران به تنش چسبیده بود.

مینا، آهسته و آرام در گل ولای کوچه‌های دهکده قدم  
برداشت. چندان میل و رغبتی در رفتن به جنگل و دیدار پلنگ  
نداشت. تنها حس کنجکاوی، حس انتقام، حس کینه، او را به  
جنگل می‌برد. می خواست پنهان و ناشکاربی هیچ آوازی، پا به  
جنگل گذارد، پلنگ را غافلگیر سازد، راز همه بی وفائی و گریز و  
بی اعتنایی پلنگ را دریابد. از کجا که پلنگ را کنار جان دیگری  
در حال بیخبری و هوس گرفتار نمی‌دید؟ آن وقت می‌توانست با تبر  
کوچکش بر سر و روی پلنگ بکوبد، پلنگ را از پای درآورد، قلب  
عاشق بزرگ بی جان او را با دستهایش از قفس سینه اش بیرون کشد،  
سر به صحراء و دشت بگذارد، و برای همیشه خاطره این عشق  
بی فرجام را فراموش کند.

باران سحر همچنان می‌بارید. پیش چشم مینا، راه جنگل،  
مثال دریائی پر جوش و خروش آمد. بوته‌های میانه راه، زیر آب فرو  
رفته بودند. آب تا زانوان مینا بالا آمده بود. مینا همانند یک پری  
دریائی هراسان رو سوی جنگل پیش می‌رفت.

باران که بند آمد، مه سنگین سپید صبح، درختان جنگل را  
بلعیده بود. مینا هیچ‌جا را نمی‌دید. به کندی به طرف بلوط پیر عاشق  
قدم برداشت. پای درخت بلوط که رسید، صبح، چشمان خمار

مه آلوده اش را روی تن جنگل، باز کرده بود. دل مینا به شدت می تپید، نگاه پرکینه و نگرانش اطراف را جستجو می کرد.  
پلنگ، گویی از جنگل گریخته بود. برای همیشه مینا را ترک کرده بود. گویی که پلنگ گم شده بود. مینا لحظه ای احساس کرد چشمانش رو به سیاهی می رود؛ جنگل دارد دور سر ش می چرخد؛ طاق آسمان بر سر ش خراب می شود. بی اختیار به طرف بلوط پیر عاشق دوید، با تمام خشم و نفرت و دل شکستگی، مشت بر تن بلوط کویید؛ سراغ پلنگ را گرفت. از چشمان باران خورده بلوط پیر، اشک می بارید، انگار که بلوط هم به خاطر دل شکسته و ناکام مینا، عشق برباد رفته او، می گریست. دیگر طاقت ماندن نداشت، از جنگل پا به فرار گذاشت. برای همیشه از جنگل قهر کرد، رفت و در مه سنگین صبح گم شد.

□ پلنگ، خیس از باران تنند سحرگاه دهکده، به دنبال مینا که از کله چویش بیرون زده بود از بام کله چوپائین آمد. می خواست مینا حضور او را در دهکده درنیابد؛ همین بود که از او فاصله گرفت. می ترسید مینا او را ببیند، بر او خشم بگیرد و سرزنشش کند.

پلنگ، قامت بلند و رعنای مینا را در سیاهی راه جنگل می دید. سایه به سایه مینا را تعقیب می کرد. احساس اینکه لحظاتی دیگر، تن باران خورده و خسته اش را در آغوش گرم و خیس مینا رها خواهد کرد، شتاب او را در رسیدن به پای درخت بلوط پیر عاشق

دوچندان می ساخت. اما پلنگ، مینا را در تاریکی سحرگاه پرمه راه جنگل گم کرد. با همه سرگردانی به میان مه فرو رفت.  
پلنگ، سرانجام پای درخت بلوط پیر رسید. گرداگرد بلوط پیر چرخید. با یاری شامه اش ردپای مینا را بو کشید و جستجو کرد. آسیمه سر و بی قرار بدنیال مینا می گشت. اما مینا از جنگل بازگشته بود؛ نمانده بود.

پلنگ، نومید از یافتن مینا زوزه می کشد. بیم آنکه مینا در سنگینی مه جنگل گم شده باشد، طعمه جانداری شده باشد، پلنگ را واداشت تا با توانمندی، سینه سپید مه را بشکافد، به دورترین جای جنگل رود.

پلنگ، حیران و سرخورده از یافتن مینا، لحظه ای از سرنویسیدی و یأس، خواست دوباره به دهکده بازگردد، به کله چوی مینا سربکشد، سراغ مینا را از مردم دهکده بگیرد. نکند که مینا از حضور او در بام کله چویش باخبر شده و به نشانه قهر و دلتگی او را رها ساخته است؟ نکند که از سرخطا و نافرمانی اونگذشته خشمگین او را برای همیشه ترک کرده است.

پلنگ، بی حس و بی رمق، پای درخت بلوط عاشق، چشم بر مه سپید صبح جنگل دوخت. به تماشای درختان لخت و عوری که زیرتابش نور خورشید صبح، یکی پس از دیگری سر از خاک جنگل بیرون می کشیدند.

پلنگ در اشیاق و تب دیدار مینا می سوخت. بعد از گذشت ایام طولانی دلدادگی و دیدار، اول بار بود که مینا را نمی دید، آواز او را نمی شنید.

کاش مینا می آمد، پلنگ به دست و پایش می افتاد، ازاو  
می خواست که به دلیل همه جسارت و نافرمانی اش، او را ببخاید،  
از خطأ و گناه او چشم بپوشد. به او می گفت که دل مشتاق و  
بی طاقتش او را به دهکده می کشاند. دل بی قرار و عاشقی که ازاو  
نافرمانی می کرد و سر از اطاعت او می پیچید.

پلنگ با خود عهد و پیمان بست که دیگر هیچ شبی پا به  
دهکده نگذارد، رفع دوری مینا را تحمل کند، اما قهر و خشم او را  
دیگر سبب نشود. در این انتظار بیماند که مثل همیشه مینا دوباره  
سحرگاه پا به جنگل گذارد، برایش آواز بخواند، او را در آغوش گرم  
خود بگیرد، سرو رویش را ببوسد و نوازش کند.  
پلنگ به انتظارِ مرگ روز و آمدن شب و تولد سحر و دیدار  
مینا، سر بردامان بلوط پر عاشق گذاشت.

□ روز بی نور هجران و غم به سر آمد، شب سیاه تردید و بعض  
مُرد. سرانجام، سحر به دهکده آمد، پشت پنجره بسته کله چوی مینا به  
انتظار بیرون آمدن او نشست. مینا بی اعتنا به سحر که او را صدا  
می کرد، در سوگ یاد پلنگ می گریست و آواز می خواند. می خواست  
آنقدر در کله چویش، خود را زندانی کند که دیگر هرگز نه جنگل، نه  
آسمان و دشت و نه هیچ جانداری را نبینند. خودش را زنده به گور  
کند.

بعد از جدائی و بی وفائی پلنگ، بعد از آن همه شب و روز  
دلدادگی، ناگریرس از پنجره بیرون آورد. می خواست سحر را راضی

کند که راهش را بکشد و برود؛ تنها بش بگذارد. اما مینا لختی به این اندیشه افتاد که برای سحر قصه دل شکسته و ناکامش را فاش سازد. به سوی پنجره رفت.

پای پنجره که آمد، سحرهم بی انتظار از خشم و قهر مینارفته بود. سپیده صبح بر تن دهکده نشسته بود. مینا دلتگ از قهر سحر و دیدار صبح دهکده، گریزان از نگاههای بی باور آدمها، پنجره را بست، به تاریکی کله چوپناه برد، به آغوش معصوم و دلگیر کله چو فرو رفت.

□ جوان، دل آزرده از غیبت طولانی و ناباور مینا در نرفتن به جنگل، پشت پنجره کله چویش و امانده بود. شب آمده بود، سحر آمده بود، سپیده سرزده بود، اما مینا پا از دهکده بیرون نگذاشته بود. اندیشه فرار همیشه مینا از دهکده، جوان را داشت از پای درمی آورد. احساس اینکه آن رقیب ناشناخته، دستان مینا را گرفته و او را برای همیشه با خود به سرزمینی ناشناخته و غریب برده باشد، هر لحظه بیشتر جان و روح جوان را به درد می آورد. جوان اول بار بود که به گریه افتاد. گریه‌ای بی صدا. جوان، برای معصومیت و مظلوم بودن دلش می گریست.

بعد از آنمه ناکامی عشق و بی اعتمانی‌های مینا، آن همه تحمل رقیب ناشناخته، جوان، دل خوش کرده بود به آمدن هر سحرگاه و صبح دهکده که مینا به جنگل رود، به کله چویش بازگردد، او مینا

دیگر نیستم، من انسان و جنگل





دلهکده نیز گویه، تایستان در دلهکده

را ببینند، آوازش را بشنود، دل عاشق و زخم دیده اش را مرهمی گذارد. اما بی رحمی آن رقیب ناشناخته، سنگدلی مینا، گویی که سهمی اینچنین ناچیز را هم از دل جوان گرفته بود.

جوان فکر می کرد، حالا که مینا از دهکده رفته است، برود در کله چوی او را بشکند، به کله چوپا بگذارد، جای خالی مینا را ببوسد، در عطر یاد او غوطه ور شود، برای همیشه در کله چوی مینا بماند. در یاد و خاطره مینا زندگی را روزها و شب ها را طی کند، زیر سقف تاریک کله چوی مینا بمیرد، همانجا خاکش کنند.

□ پلنگ، شب تا سحر را با چشمان باز و خیره در انتظار دیدار مینا، پای درخت بلوط پیر عاشق گذرانده بود. سحر، که پا به جنگل گذاشت، پلنگ شتابان رو سوی تپه جنگلی پیش رفت. می خواست از همان بلندی تپه، آمدن مینا را تماشا کند. پیش از آنکه مینا پا به جنگل بگذارد به سویش بدد، دست و پایش را ببوسد و ببويش شايد که مینا رفت و آمدهای پنهان شبانه او را به دهکده بخشايد. باور کند که دیگر او هرگز پا به دهکده نخواهد گذاشت. به او بفهماند که شب را چگونه در انتظار آمدن او به تلخی و درد گذرانده است.

پلنگ در چشم کم نور سحر، در بلندی تپه جنگلی به تماشای تن سیاه دهکده ایستاده بود. چشمان خیره اش هر جنبند و پرنده ای را در تاریکی می بلعید. بیم و وحشتی ناشناخته، آهسته و آرام بر دل پلنگ چنگ می زد. پندار اینکه مینا از جنگل رو

برگردانده و از دیدار او چشم پوشیده است— با تسليم شدن سحر به  
سپیده صبح— در باور و دل پلنگ جان گرفت.

پلنگ، مضطرب و همچنان اسیر انتظار، چنگال بر زمین  
خیس می‌کشید. می خواست با زمین و آسمان بجنگد. اندیشه اینکه  
رقیبی ناشناخته، دلی پر زور و عاشق تراز دل خودش، مینا را از او  
باز پس گرفته، سراسر وجودش را به لرزه و خشم واداشته بود. مینا  
بی دلیل از جنگل چشم نپوشیده بود؛ مینا را آغوش گرم آدمی ناشناس  
اسیر کرده بود. آدمی که برخلاف او، توان بازگو کردن همه راز و رمز  
دلدادگی اش را داشت. آدمی که می توانست به دهکده رفت و آمد  
کند، به کله چوی مینا پا بگذارد. پلنگ از حسادت حضور این رقیب  
ناشناخته بر خود پیچید، از بی وفائی و ناسپاسی مینا لرزید و غرید.

با سر زدن آفتاب صبح جنگل، دیگر آن ته مانده امید واهی  
آمدن مینا به جنگل هم از خیال و اندیشه پلنگ گریخت. پلنگ،  
نومید، یکپارچه انتقام شد. به خیال آن افتاد که در روشی روز به  
دهکده هجوم برد، کوچک و بزرگ دهکده را بدرد و از پای درآورد.  
به کله چوی مینا وارد شود، مینا و آن رقیب را به خاک و خون کشد؛  
بعد برای همیشه از دهکده فرار کند، از جنگل بگریزد، به بلندترین  
جای البرز ببرود، جان در دمندش را از بلندای البرز رها سازد. بمیرد،  
برای همیشه دست از زندگی و ماندن بشوید.

خشم و انتقام، چه زود در وجود پلنگ جایش را به صبوری و  
مظلومیت سپرد. پلنگ حتی از تصور اختی ناسپاسی، قهر، خشم و  
دست اندازی به مینا، به شرم‌ساری و ندامت افتاد. فهمید که جز  
مونسی با درد و تحمل رنج، چاره‌ای ندارد.

او پلنگی عاشق بود. عاشق که با ریختن خون و گرفتن انتقام به وصال نمی‌رسد. عاشقی که با خشونت و درندگی میانه‌ای ندارد. مینا اگر با آن رقیب ناشناخته هم، پا به جنگل می‌گذاشت، پلنگ دست و دلش به انتقام نمی‌رفت. مینا به او درس عشق آموخته بود، درس صبوری. باید انتظار می‌کشید، درد جدائی را تحمل می‌کرد.

پلنگ، ناکام از دیدار مینا، خودش را کشان کشان به پای درخت بلوط پیر عاشق رساند. لحظه‌ای چشم در چشم بلوط دوخت، از آن همه استقامت و برداری بلوط عاشق، انگار که نیرو گرفت. ماند در انتظار.

□ صبر و طاقت مینا با آمدن سحر به دهکده تمام شد. می‌دید که دیگر ماندن در زندان تاریک کله چوب‌راش ناممکن شده است. حس حسادت و انتقام رفته جایش را به تمنا و نیازی معصومانه می‌سپرد. می‌خواست به جنگل برود، دنبال پلنگ عاشق بگردد، برایش آواز بخواند، التمساش کند. به پلنگ بگوید که دست از بی وفائی و بی اعتنایی بردارد و دوباره دل عاشق و بزرگش را به دل معصوم و کوچک او پیوند زند، نگذارد بیش از این در ناکامی عشق بسوزد، فنا شود.

مینا از خشم و یکدندگی پلنگ می‌هراسید. می‌ترسید پا به جنگل بگذارد، پلنگ، بی اعتنا به حضور او به دنبال دل دیگری میان

جنگل رها شده باشد.

فکر می‌کرد، اگر از همان نخستین روزهای آمدن پائیز، پلنگ را با خود، به کله چویش برده بود، مانع از ورود او به دهکده نشده بود، چه بسا که پلنگ برای همیشه کنارش می‌ماند و هیچ دل پرهوس راهزنی، قلب بزرگ عاشق اورا نمی‌زدید. او می‌ماند و پلنگ.

مینا دریچه کله چویش را باز کرد. با دلتنگی به سحر سلام کرد، دست به دامان سحر شد. دست به دامان جنگل. از سحر خواست که پلنگ را دوباره به او بازگرداند، عشق گم شده اش را پیدا کند.

□ پلنگ در سکوت شب جنگل، دور از مینا، زوزه می‌کشید. تنش بی‌رمق و بی‌جان شده بود. درد تنهایی و دوری از مینا او را از پای درآورده بود. انگار که داشت می‌مرد، سر پنجه‌های قوی و بی‌رحم مرگ هر لحظه گلویش را بیشتر می‌فسردد.  
آرزو می‌کرد، در واپسین دم حیات و زندگی، برای یکبارهم که شده مینا را ببینند و بعد برای همیشه چشم بر هم بگذارد، از زندگی و بودن دست بشوید.

در خیال، مینارا می‌دید که مثل همیشه شاد و خندان و آوازخوانان دارد به سویش می‌آید، صدایش می‌کند، دست برسر و رویش می‌کشد، نوازشش می‌کند، چونان مهر گیاه، بر تنش می‌پیچد.

بازوان پرتوان عشق، پلنگ را از جا برکنند، فرمان دیدار و ایشار داد. پلنگ از جنگل بیرون زد. راه افتاد به سوی دهکده. به شوق آخرین دیدار مینا، شنیدن آواز مینا.

میان راه جنگل، باد شب پائیز، به صورتش سیلی می‌زد. آسمان ابری و بی‌ستاره، راه جنگل را تیره و تار ساخته بود. دهکده خاموش بود. تنها روشنی چشمان پر نور پلنگ بود که مثل شعله‌های دوفانوس روشن، تن سیاه شب را می‌شکست.

پلنگ پا به دهکده گذاشت. یکراست سراغ کله چوی مینا رفت. از دیدن تاریکی پنجره کله چو، سخت به وحشت افتاد. خیال آنکه مینا از دهکده هم رفته باشد، دست و پاهاش را سست و بی‌رمق نمود. اگر مینا را نمی‌دید؟ اگر او از دهکده برای همیشه رفته باشد؟ او با کدامین توان به آغوش بی‌رحم و تنگ مرگ فرو رود؟

□ شب، مینا، پریشان خاطر، گرفتار و اسیر غم و درد و دوری پلنگ، با دودلی می‌جنگید. نه طاقت ماندن در کله چورا داشت و نه نای رفتن به جنگل. از سوئی بی قرار و ملتهب دیدار پلنگ بود و از دگرسوی، دلوپس شکسته شدن غرورش. اگر پلنگ برای همیشه جنگل را ترک کرده بود؟ اگر به جنگل می‌رفت و پلنگ از مقابلش می‌گریخت؟ او دیگر حتی خیال شیرین عاشقی و دلدادگی اش را هم از دست می‌داد.

سراسر وجودش لبریز از دوگانگی و سرگردانی شده بود. اسیر

برزخ خیال. صدای پای آشناشی را از پشت دیوار کله چویش شنید. صدای پائی که تمام وجودش را داغ کرد. صدای پائی که آهنگ آشناشی داشت. درست مثل صدای پای پلنگ بود.

فکر کرد که دارد خواب می بیند. صدای پا هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد. آشفته و بی قرار از سر جایش بلند شد، سر برگرداند به طرف پنجره کله چو، بی اراده بیرون را نگاه کرد. چشمان خیس پر گریه اش به یکباره به چشمان پر نور پلنگ دونخته شد، به سرو گردن پلنگ که از پنجره سر کشیده بود.

از شدت شوق و بی باوری، میخکوب زمین شد. قدرت هیچ واکنشی را نداشت، جیغی از ته دل برکشید، به سرعت پا از کله چو بیرون گذاشت، پلنگ را در آغوش گرفت، بی اعتماد اطراف تا مدت‌ها پلنگ را رها نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد، مثل آنکه به خودش آمده باشد، از آغوش پلنگ بیرون آمد.

میناد! او پس و نگران، شتاب زده پلنگ را به داخل کله چویش برد. در کله چو را محکم بست. آنقدر هیجان و اضطراب داشت، که تا مدت‌ها در فضای تنگ کله چو گرد پلنگ می چرخید، بلند بلند گریه می‌کرد، بی اراده می خندید.

ناگاه صدای همه‌مه و جنجال آدمهای دهکده را از بیرون شنید. وحشت‌زده پلنگ را واداشت که از کاته<sup>\*</sup> گوشه کله چو بالا رود، زیر بام کله چو پنهان شود. پلنگ با یک خیز از کاته بالا رفت؛ از پیش چشمان نگران مینا دور شد.

صدای جیغ بلند مینا، در دل دهکده پیچیده بود؛ خواب از

\* کاته، نردبام چوبی

چشمان مردم دهکده گرفته بود. کوچک و بزرگ، خواب آلوده و  
وحشت زده از کله چوهایشان بیرون زده بودند؛ رو سوی کله چوی مینا  
راه افتاده بودند. خیال آنکه در این وقت شب، برای مینای دهکده  
حادثه ناگواری پیش آمده، آدمها را به نگرانی و ترس واداشتند.

کله چوی مینا در انبوه حضور مردم دهکده محاصره شد. مینا  
در آستانه در کله چو، بی حرکت و ساکت به تماشای آدمها ایستاد. با  
نگاهش انگار که از آنان می خواست تنها یش بگذارند؛ کنجکاوی  
نشان ندهند؛ اما زنان پرده کده با مهر بانی دست برموهای بلوطی  
رنگش می کشیدند. دلداریش می دادند. از او سبب فریادش را جویا  
می شدند. مینا ساکت، نگاهشان می کرد؛ گویی که لال شده بود.  
لحظاتی بعد آدمها، نومید از یاری به مینا پراکنده شدند. دوباره  
سکوت بر تن دهکده نشست. آدمها دوباره به خواب رفتند.

مینا با شتاب، اجاق تاریک و سرد کله چویش را روشن  
کرد. شعله های زردرنگ آتش، نور طلائی کم رنگی بر دیوارهای دود  
گرفته کله چو ریخت. لحظه ای سر از پنجه بیرون کرد؛ آدمها رفتند  
بودند. دهکده خواب بود. مینا با پاهائی که از شدت اضطراب  
می لرزید؛ از کاته بالا رفت؛ به پلنگ اشاره کرد که پائین بیاید.  
بعد از روزها و شب های دراز جدائی و بدگمانی و رنج، هر  
دو تشه نوازش و مهر، چشم در چشم هم دوخته بودند. مینا پلنگ را  
نوازش می کرد. پلنگ پنجه هایش را میان موهای بلوطی رنگ مینا فرو  
می برد؛ گردن و صورت مینا را می بوئید.

دست نوازشگر مینا به روی قلب پلنگ که نشانه رفت، با  
هر تپش قلب پلنگ، انگار که تیری به کف دست مینا می نشست.

قلب پلنگ از شدت شوق و التهاب داشت از قفس سینه اش بیرون می پرید. مینا، دلتنگ از آن همه کج اندیشی و بدبینی و بیهودگی خیال، به پاس قلب بزرگ و عاشق پلنگ، این صادق ترین یادگار عاشقی عالم، در گوش پلنگ آواز خواند. پلنگ شرمسار از آن همه عصیان و خشم بی دلیل، در آغوش و آواز مینا رها شد.

□ جوان، تنها آدم بسیدار دهکده بود. دلخسته عاشقی که می گریست؛ چرا که حضور رقیب را درون کله چوی مینا احساس کرده بود. تنها او بود که باور کرده بود مینا به پاسداری از آن قلب عاشق، جان شیفته، مقابل هجوم همه آدمهای دهکده ایستاده بود.

□ کله چوی تاریک و غم گرفته مینا، از پس آمدن پلنگ، دوباره روشن شد، رنگ و بوی زندگی و عشق گرفت. مینا به پاس آمد و رفت آن جان عاشق بی قرار، دیوارهای کله چورا با گل سفید، مثل تن حریر گونه ابرهای بهار، سفید کرد، پارچه سفید نازکی بر پنجه کله چوآویزان نمود. گرد و غبار از در و دیوار برگرفت. می خواست هرشب که پلنگ پا به کله چومی گذارد، همه چیز بوی تری و تازگی و عشق بدهد.

شب که می آمد، مینا لامپای کوچک روی طاقچه کله چورا

روشن می‌کرد، تا مدت‌ها مقابل آینه رنگِ رخ باخته چسبیده به دیوار کله چویش می‌ایستاد، موهای بلند بلوطی رنگش را شانه می‌زد، قبای محمل سبز و سرخش را می‌پوشید، بر در و دیوار کله چو عطر گلاب می‌پاشید، مثل نوعروسوی می‌نشست به انتظار آمدن پلنگ. نیمه‌های شب پلنگ به آرامی وارد کله چومی شد، یکراست به آغوش مینا می‌پرید. مینا نوازشش می‌کرد، او را بالای اطاق، روی بالش اطلس سرخ می‌نشاند، برایش آواز می‌خواند. گاهی تا وقت رسیدن سحر با او حرف می‌زد، قصه می‌گفت، درددل می‌کرد.

سحر که می‌آمد، زودتر از پلنگ از کله چوبیرون می‌زد، اطراف را با دقت جستجو می‌کرد، بعد با اشاره سربه پلنگ می‌فهماند، که می‌تواند همراهش به جنگل برود، بعد، هردو آرام و آهسته از دهکده بیرون می‌زندن. پلنگ مثل سایه با فاصله‌ای نه چندان دور، او را تعقیب می‌کرد.

مینا، گاه درمیانه راه جنگل – از سر شیطنت و شونخی با پلنگ – خودش را پشت بوته‌ای پنهان می‌ساخت. پلنگ، بی‌قرار یافتن مینا، به این سو و آن سو می‌دوید، زوزه می‌کشید، چنگال بر زمین می‌کشید. مینا خشم و دلتگی پلنگ را که می‌دید، خنده کنان از پشت بوته یا درختی که پنهان شده بود، بیرون می‌آمد، خودش را به پلنگ می‌رساند. پلنگ خوشحال و شاد از بازی‌یافتن مینا، روی پاهایش می‌افتداد، پای او را می‌بوئد.

به جنگل که می‌رسیدند، پای درخت بلوط عاشق، مقابل هم می‌نشستند، خستگی راه از تن بدر می‌کردند. بعد، مینا مثل همیشه هیزم‌ها را با یاری پلنگ، بردوش می‌گذاشت، وقت آمدن سپیده صبح

با پلنگ وداع می‌کرد، از جنگل بیرون می‌زد. پلنگ مثل همیشه مینا را تا انتهای جنگل بدرقه می‌نمود، به انتظار آمدن شب و دیدار دوباره مینا به جنگل بازمی‌گشت.

■ تندباد زمستان مثال شغالی تیرخورده، در شب سیاه و سرد  
دھکدھ زوزه می کشید، دریچه چوبی و کوچک کله چوی مینا را بهم  
می زد. سوز سرما آنچنان بیدادی راه انداخته بود که آتش گرم اجاق  
مینا را هم می بلعید. مینا نگران و دلوایس آمدن پلنگ، پای پنجره  
ایستاده بود. زمستان با تن سرد و پربرفش به دھکدھ آمده بود. همه جا  
سپید سپید شده بود. صدای پارس سگهای آواره دھکدھ، صدای  
زوزه شغالان سرگردان در توفانی بی امانی برف، از دور دست شنیده  
می شد.

مینا لحظه‌ای قرار و آرام نداشت. دلش می‌خواست از کله‌چوتا جنگل، میان برف‌ها، یک نفس بود، به دیدار پلنگ بستا بد، او را از آمدن به دهکده بازدارد. از کجا که پلنگ گرفتار حمله و هجوم سگهای آواره دهکده نمی‌شد. از کجا که در محاصره شغالان گرسنه نمی‌افتد. با آنکه مینا یقین داشت پلنگ جانداری زورمند است، اما می‌ترسید سرانجام بی‌پروائی و جسارت و گستاخی پلنگ به بهای از دست دادن جانش تمام شود. وحشت داشت که عاقبت نیمه شبی بباید و او قبل از مجال دیدار پلنگ، صدای شلیک گلوله‌ای را بشنود. صدای مرگ پلنگ را.

مینا از آمدن زمستان به دهکده دلتنگ بود. از تن سپید برف بیزار بود. زمستان، آخرین امید او را در دیدار جنگل و پلنگ به نوییدی کشانده بود، در جنگل را تا آمدن بهار به روی او بسته بود. در خانه پرخاطره و عشق پلنگ را.

مینا پریشان به ماندگاری شب‌های پربرف جنگل لخت، به آوارگی، بی‌پناهی پلنگ، به سرانجام ستیز خodus و پلنگ با زمستان می‌اندیشید.

□ چشمان پرنور پلنگ از دوردست کله‌چوی مینا، میان توفان سپید برف، به چشمان خیره و مضطرب مینا دوخته شد. مینا شادمان از آمدن پلنگ بی اختیار از کله‌چوبیرون زد، دوان دوان، خodus را به پلنگ رساند. پلنگ، قرقاوی را که برای مینا شکار کرده و به دندان گرفته بود، مقابله پای مینا به زمین انداخت. مینا

خندان و شادمان، تن برف گرفته پلنگ را در آغوش گرفت. هردو  
بی قرار روی برفها رها شدند.

□ زمستان، در دهکده تنها با برف و سوز و سرما نیامده بود، که  
گویی به قصد رسوانی و فاش سازی راز میان عشق مینا و پلنگ آمده  
بود.

غريبه‌اي همه شب، دور از چشم و نگاه آدمها، از جنگل به  
قصد دیدار مینا پا به دهکده می‌گذاشت. به سراغ مینا می‌رفت، شب  
تا سحر را کنار مینا می‌گذراند. خیلی‌ها نیمه شب‌ها، صدای پای این  
غريبه را شنیده بودند. خیلی‌ها خود غريبه را دیده بودند، اما به حرمت  
دل تنهای مینا دم برنمی‌آوردن. شاید هم که فکر می‌کردند همه  
شب، خواب این غريبه را می‌بینند.

در دهکده تنها چشمان وحشت‌زده و مضطرب و بیدار جوان  
بود که همه شب بجای دیدار مینا، رقیب زورمند و بی همتای عشق  
خود را می‌دید. پلنگ را می‌دید، که سینه برف را می‌شکافد،  
پرهیبت و سطوت روسوی کله‌چوی مینا پیش می‌رود. جوان به  
حرمت ارادت و عشقی که به مینا داشت این راز سربه مهر را در دل  
نگاه داشته بود. می‌ترسید کوس رسوانی این عشق را بر سر دروازه  
دهکده بکوبد و گرفتار خشم و کینه پلنگ شود، اسیر انتقام مینا.  
همین بود که همه شب با چشمان خیره و بهت‌زده اش از پشت پنجره  
به تماشای آمدن پلنگ می‌نشست و وقت بازگشت پلنگ، نگاه  
ناباورش، پلنگ را تا دور دست دهکده بدرقه می‌نمود. جوان، گاه به

وسوسه کشتن و از پای در آوردن پلنگ می‌افتد. اما وقت دیدار پلنگ، فکر انتقام از اندیشه اش دور می‌شد. چرا که عظمت ایثار و از خود گذشتگی پلنگ آنچنان برداش می‌نشست که حسادت و رقابت را از یاد می‌برد. چون او هم مثل خود پلنگ عاشق بود، عاشق مینا. او درد عاشقی را با تمام وجودش حس می‌کرد، حرمت عشق را پاس می‌داشت— بالاتر از همه— صفاتی قلب عاشق و بزرگ رقیب را، پلنگ را.

کله چوی سپید و معصوم و کوچک مینا، در شب‌های سرد و پر برف دهکده، پیش چشمان مشتاق و پر التهاب مینا و پلنگ، همچو جنگلی سبز و پرگل و گیاه می‌آمد. با همان مستوری و طراوت فصل بهار جنگل، با همان آزادگی و رهائی. گویی بهار به کله چوی مینا بازگشته بود؛ عطر تن بهار از در و دیوار کله چو، همه شب بلند بود. لحظه‌های زندگی شان در آغوش سرد زمستان پر برف دهکده، گرم و پرشور و التهاب می‌گذشت.

شب، که به دهکده می‌آمد، مینا مثل کدبانویی مطیع و رام، گرد و غبار از در و دیوار کله چو برمی‌گرفت. هیزم‌های اجاق را آتش می‌زد. سفره سپید کوچکی میان کله چو پهن می‌کرد. گوشت شکاری را که اغلب پلنگ همراه خود می‌آورد، درون مجتمعه مسی می‌گذاشت؛ مقابله با احترام می‌نشست. پلنگ به خوردن شکار مشغول می‌شد. مینا با شوق تمام به تماشای او می‌نشست. گاه از بیم آمدن غریبه‌ای به کله چو، پلنگ را وامی داشت که از کاته بالا رود؛ به زیر بام رود؛ روی لحاف اطلس سرخ رنگی که برایش پهن کرده بود دراز بکشد؛ تا نیمه شب که همه آدمهای دهکده به خواب رفتند؛ از بام پائین بیاید.

□ پیدا کردن جای پنجه های پلنگ در تن برف یکدست راه جنگل تا به دهکده، ادامه رد پنجه ها تا مقابل در کله چوی مینا، حقیقت آمدن همه شب، پلنگی زورمند به دهکده— به کله چوی مینا— برای همگان آشکار شده بود.

وحشت آمدن پلنگ، خواب از چشم دهکده گرفته بود. هیچ دلی، حتی دل شکارچی های به کمین نشسته، جرأت و شهامت رویاروئی با پلنگ را نداشت. شب و سیاهی که به دهکده پا می گذاشت، همه هراسان به درون کله چوها یشان می رفتند. کوچه های دهکده خالی می شد، درهای چوبی کله چوها بسته می شد. همه رفت و آمد ها از ترس آمدن پلنگ به پایان می رسید. انگار که زندگی در دهکده می مرد، می ایستاد. چشمهای نگران آدمها، از پشت پنجره کله چوها، از سر شب تا سپیده صبح بیرون را تماشا می کرد.

پلنگ، نیمه شبان مثل هیولائی ترسناک، پایه دهکده می گذاشت. گویی که پا به چشمان وحشت زده آدمها می گذاشت. یکراست به سراغ کله چوی مینا می رفت. نفس در سینه آدمها تا بازگشتن پلنگ به جنگل حبس می شد. دهکده شب تا سحر در تسخیر دو جان و دودل عاشق، دودل شیفته و بی قرار، زیر سلطه بی چون و چرای عشق قرار داشت.

از پس رسوایی عشق میان مینا و پلنگ، مینا دیگر دختر تنها و آوازه خوان دهکده نبود، نماد شرم‌ساری و معصومیت و حجب نبود. او در چشم مردم دهکده، معشوقه پلنگ بود؛ به هیبت و ترسناکی خود

پلنگ درآمده بود. مردمکان سرخ و خیره اش درست مثل نی نی  
چشمان پلنگ—شب—مثل دو فانوس روشن، می درخشید. موهای  
بلند بلوطی رنگش به رنگ موی تن پلنگ درآمده بود.

مینا، مثل پلنگ دردهکده قدم برمی داشت. کوچک و بزرگ از  
پیش روی او فرار می کردند، از او وحشت داشتند. می ترسیدند  
مقابلش بايستند و گرفتار خشم و غضب و کینه اش شوند.

رسوائی عشق، این بار، فاصله ای حسرت بار و پرتشویش  
میان مینا و دهکده ایجاد کرده بود. عشق پرده سیاهی ازتردید، میان  
دل مینا و آدمهای دهکده کشیده بود. با این همه، دلهای بی قرار آدمها  
در سودای راه یافتن به دل عاشق مینا و پلنگ می تپید. اما هیچکس  
کلامی بر زبان نمی راند.

مینا از عاقبت این جدائی، این رسوائی، این سکوت  
می ترسید، طعنه ها و گلایه ها و ریشخندها را می شنید و می دید، اما  
صبورانه تن به تحمل می سپرد.

زنان دهکده، آسوده خاطر و فارغ از رفتن به دشت و صحراء در  
فصل سرد زمستان، در کوچه و پس کوچه های پرآفتاب دهکده، پای  
چشم و سرآسیاب دهکده، دور هم جمع می شدند، قصه عشق مینا و  
پلنگ را با هیجان در گوش هم زمزمه می کردند. شاعره دهکده، بحر  
طويل می خواند، دیگری—همراهش—ادای مینا را در می آورد.  
یکی پلنگ می شد، زوزه می کشید و دیگران با خنده های بلند به  
تماشا می ایستادند.

مردان آگاه دل و غیرتمند دهکده، سر در گریبان گرفته و  
مفموم، از شرمساری — درآمد و رفت پلنگ به دهکده— نگاه به نگاه  
هم نمی دوختند، زیرلب می غریدند و درمانده از یافتن چاره در خود  
فرو می رفتدند.



دیگده کنداوس، دیگده در آغوش بیار



دکده کندووس، قدیمی ترین عکس به یادگار مانده از دکده، بادا و روزگار، ۱۰

مینا آشنا به طعنه‌ها و طنزها، آگاه از همه فاصله و سکوت و رعب میان خودش و مردم دهکده— دست بسته و تسليم دربرابر عشق پلنگ— راه‌سازش و آشتی با آدمها را درپیش گرفته بود. با همه غربت و تنهایی، روزها به جمع زنان دهکده پا می‌گذاشت؛ به روی همه لبخند می‌زد؛ آواز می‌خواند. می‌خواست با مدد مهر به طریقی تن رسوائی را به خاک بنشاند. اما هراس و بیسم آدمهای دهکده، همچنان ادامه داشت.

مینا کینه‌ای از آدمهای معصوم دهکده به دل نداشت. می‌دانست گناه از آدمها نیست، تقصیر دلها است که هنوز عاشقی را نیاموخته‌اند، اسیر محبت نشده‌اند. دلهای خفته، زبانهای طنز و شایعه را به حرکت در می‌آورد. اگر آنان هم عاشق می‌شدند، اگر صدای عشق را می‌شنیدند، بی‌تردید پا به محفل عاشقانه اش می‌گذاشتند، به پای پلنگ گل می‌ریختند، قلب پلنگ را به نشانه صادق‌ترین و آینه‌ترین قلب عاشق عالم ستایش می‌کردند.

کاش پلنگ زبان داشت، می‌توانست در گوش یکایک آنان قصه دلش را زمزمه کند. بگوید که عشق، تمام زور و توانش را گرفته، بی کینه و آینه دلش ساخته است. از مردان دهکده بخواهد که فکر انتقام و کشتن او را از سر بردازند. نگذارند هیچ گلوله‌ای به سوی قلب عاشقش رها شود، نگذارند عاشقی بمیرد. کاش آدمهای دهکده یک‌صدا می‌شدند، پلنگ را با آوازی بلند از جنگل صدا می‌کردند، از او می‌خواستند برای همیشه در دهکده ماندگار شود، اهل دهکده شود.

نیمه شب، مینا درون کله چویش سرپلنگ را برداشتم گذاشته بود و یک بند— آهسته و آرام— آواز غمگنامه‌ای زمزمه می‌کرد

و می‌گریست. پلنگ چشمان معصوم و پاکش را به دهان مینا دوخته بود، دلش از آن همه مویه مینا به درد آمده بود. بر دیوارهای گلی و سفید کله چوی مینا رنگ ماتم نشسته بود.

تاب و تحمل مینا دیگر تمام شده بود. احساس می‌کرد، دستهای دارند عشق بی همتای او رامی دزدند. اندیشه‌هایی نادانسته و غافل از معنای عاشقی در اندیشه نابودی دل پلنگ افتاده‌اند.

رسوائی آرام آرام قامت ایستاده و مقاوم مینا را داشت خم می‌کرد. مینا آواز می‌خواند و می‌گریست و پلنگ، همراحت زوزه‌های دردنگ می‌کشد. آن شب، گویی شب جدائی بود؛ شب سوگ و غم. کاش دستان سبز و قدرتمند بهار زودتر می‌رسید، هردوشان را در آغوش می‌گرفت، برای همیشه به جنگل می‌برد. کاش در روزهای ماندگاری بهار، برای همیشه کنار پلنگ در جنگل مانده بود؛ هرگز به دهکده بازنگشته بود.

ناگاه، عزم فرار در خیال مینا جان گرفت؛ او و پلنگ چاره‌ای جز پاره کردن بندهای دامی که مقابل آنها گسترشده شده بود نداشتند. باید تن به سختی می‌سپردنده؛ از دام زمستان می‌گریختند؛ از عریانی درختان جنگل رد می‌شدند؛ خودشان را به کاروان در انتظار مانده بهار می‌رساندند، به دوردست‌های جنگل؛ آنجا که دیگر هیچ نگاهی به طعنه و طنز، هیچ لبی به شکایت و گلایه، هیچ اندیشه‌ای به کنجکاوی دیدارشان نمی‌افتد. جنگل آنقدر گشاده دل و آزاده و رها بود که تهایشان نگذارد؛ حرمت و والایی عشقشان را باور دارد. مینا به روی پلنگ لبخند زد؛ مثل آنکه پلنگ را دوباره بازیافته باشد، او را تنگ در آغوش گرفت. گویی مرگ رسوائی و تولد

راهی را به چشم دل می دید.

□ مردان—غموم— گرد اجاق روشن پیر دهکده سربه زیر و ساکت نشسته بودند. بعض پیر و سالار دهکده لحظه‌ای ترکید؛ فریاد شد؛ صدای لرزانش از سرعتاب و سرزنش بر چهره مردان شکست خورده دهکده سیلی زد. مینای دهکده را، ناموس دهکده را، یک جان زورمند و بی پروا، پیش چشمانشان در چنگال بی رحم خود اسیر کرده بود؛ آسایش و خواب از دهکده گرفته بود. کوس رسوانی دهکده بر سر بام آبادی‌های دور و نزدیک داشت به صدا در می آمد.

□ مردان دلتگ و پریشان دهکده، لب به سکوت بسته بودند. گوئی که حرف زدن از یادشان رفته بود؛ چرا که هیچ‌کدامشان از پلنگ کینه‌ای به دل نداشتند. هیچ فکری به وسوسه کشتن پلنگ نیفتاده بود؛ بزرگی پلنگ را مردان دهکده باور کرده بودند؛ در خیال با او یار و منس شده بودند؛ او اهل دهکده شده بود.

پلنگ با مدد از چنین یاری و همدمی و آشنازی بود که همه شب به دهکده می آمد— آرام و بی صدا، بی هیچ ترس و بیسمی — از کنار کله چوها یشان می گذشت؛ حضور شبانه اش به آنها حس زندگی و حیات می بخشید.

کشتن این دوست، این آشنای زورمند عاشق، دور از مردانگی و صفا بود. مردان دهکده باور داشتند، اگر پلنگ را نیمه شبی، غافل از چشمان در انتظار مینا بکشند، مینای دهکده شان را کشته اند؛ آواز همیشه شاد مینا را در گلویش خفه کرده اند؛ عشق را برای همیشه در دهکده خاک کرده اند.

در میان جمع، تنها یک دل پُر کینه پا به پای شعله های آتش اجاق زبانه می کشید؛ آن هم دل و امانده جوان بود که بعض زده و معصوم، چشم در چشم مردان دهکده دوخته بود.

□ شب، اهل دهکده به عروسی می رفت؛ به مجلس شادی و سروری در دهکده «نیچکوه»، همسایه کندلوس. دختران سپیدرو و چشم آبی دهکده در تدارک رفتن به این جشن، شانه برموهای طلائی رنگشان می کشیدند؛ گردنبندهای قرنفل به گردنه هاشان آویزان می کردند و در پوشش قبای رنگارنگشان—هر کدام—مثل نعروosi در کوچه های دهکده می خرامیدند.

مینا از پشت پنجره کله چویش شاهد شادی آدمهای دهکده بود. از خیال اینکه شب، دهکده خالی می شود و بی اغیار، دهکده می ماند و او و پلنگ، می خواست از شادی پربکشد به سوی آسمان. لحظه ها را با بی تابی می شمرد.

شبی که می توانست بی هیچ ترسی و واهمه ای، بی هیچ اضطرابی، شانه به شانه پلنگ در دهکده راه بیفت؛ با صدای بلند آواز بخواند؛ پلنگ را زیر آسمان دهکده در آغوش بگیرد؛ شادمانه در

کوچه‌های پربرف دهکده پا به فرار بگذارد. پلنگ میان برفها دنبالش کند؛ به این سوی و آن سوی دهکده برود؛ پشت دیوارهای کله چوها پنهان شود؛ پلنگ دنبالش سرگردان بگردد؛ سرآخر او را پیدا کند. مینا سرش را روی قلب عاشق پلنگ بگذارد و بعد به صدای تند و بی امان آن قلب عاشق گوش دهد.

در شب خلوت دهکده، مینا می‌توانست با پلنگ تا آسیاب برود؛ پای چشممه آب دهکده؛ می‌توانستند با خیال آسوده به ترنم ملایم صدای آب رودخانه دهکده گوش دهند؛ دست در دست هم به هر کله چویی که می‌خواستند پا بگذارند؛ پای تورdag نان شیرین بپزند؛ تمام دهکده را بگردند؛ تا سپیده صبح، شب وصال و آزادگی شان را جشن بگیرند.

□ غروب با صدای خسته و غمگین آخرین دسته از کلاغهای مهاجر— در آسمان سربی و تیره دهکده— در چشمان خیره مینا نشست که از پنجه، رفتن آدمها و خالی شدن دهکده را انتظار می‌کشید. بعد از آن شب‌های پرتشویش، آن همه نگرانی و وسواس، شب دهکده— با سخاوتمندی و مهر— او و پلنگ را در آغوش تنها خود جای می‌داد.

شب، مینا می‌توانست در سکوت دهکده با آواز بلند، عاشقانه ترین ترانه عشق را برای پلنگ بخواند؛ شبی که دیگر نیازی نداشت— هر لحظه و دم— با شنیدن صدای پائی، پلنگ را ناگزیر به رفتن بربام سازد.

مینا، سر از پنجه برگرداند؛ هیزم‌های خشکیده را بغل کرد و در داخل اجاق گذاشت؛ آتش به جان هیزم‌هازد. شعله‌های آتش که زبانه کشید، تن سپید و محجوب دیوارهای کله چو، سرخ رنگ شدند، رنگ التهاب گرفتند، رنگ همدلی.

مینا احساس می‌کرد همراه شعله‌های آتش اجاق، دیوارهای کله چو دارد آتش می‌گیرد، از شدت شوق می‌سوزد.

صدای کوبه آهنی در کله چورا که شنید، بی اختیار تنفس شروع به لرزیدن کرد؛ قلبش به شدت می‌تپید؛ حس می‌کرد، دستی دارد گلویش را فشار می‌دهد؛ خفه اش می‌کند.

خواست فرار کند؛ کجا؟ نمی‌دانست. چشمش به بام افتاد؛ بی اختیار و سرگردان رفت به طرف کاته؛ شتابان از کاته بالا رفت؛ با درماندگی نشست زیر سقف تاریک کله چو؛ جائی را نمی‌دید؛ لحظه‌ای احساس امنیت و آسودگی کرد. صدای ضربه‌های مکرر کوبه آهنی در کله چو قطع نمی‌شد؛ مینا همهمه و جنجال آدمها را می‌شنید.

کاش می‌توانست سقف کله چورا بشکند؛ بام به بام از دهکده فرار کند؛ خودش را به جنگل برساند؛ به پلنگ پیوندد؛ او را از حادثه شومی که انتظارشان را می‌کشید، آگاه کند. مینا مثل پرنده‌ای اسیر در قفس تاریک زیر بام برخود می‌لرزید.

هیچ دلی قرار آن را نداشت که مینا—شب، تنها و غریب— در دهکده بماند. مردان غیرتمند دهکده راضی نبودند که مینا را در اسارت پلنگ، تنها بگذارند.

از کجا که پلنگ—چون دهکده را خلوت می‌دید—مینا را با خود برای همیشه از دهکده نمی‌برد؟ از کجا که دور از چشم آنان

بر او خشم نمی‌گرفت؛ او را پاره پاره نمی‌کرد؟ زنان و دختران دهکده نگران و دلتنگ تنهایی مینا بودند. از کجا که اگر صدایش نمی‌کردند، او را به عروسی در نیچکوه نمی‌بردند، مینا دلش نمی‌گرفت؛ از ناسپاسی و فراموشکاری آنان گریه نمی‌کرد؛ در لحظه‌های تنهایی و خلوتش، آنان را نفرین نمی‌کرد؟

مینا، صدای شکسته شدن در کله چورا می‌شنید؛ صدای همه‌مه و فریاد آدمها را. می‌دانست که دارد بیهوده مقاومت می‌کند. دیری نمی‌گذرد که آدمها در کله چورا خواهند شکست؛ به کله چوی او پا خواهند گذاشت. او را از بام به زیر خواهند کشید. با هزار طعنه و شکایت و گلایه او را با خود خواهند برداشت.

ناگزیر هراسان از جای برخاست. دست و پاهاش می‌لرزید. با هرسختی و مشقتی بود، از کاته پائین آمد. لحظاتی بی قرار و مردود دور خودش چرخید. هیچ راه فراری نمی‌دید. کاش از همان لحظه‌ای که دانسته بود که مردم دهکده، قرار رفتن به جشن عروسی به را گذاشته‌اند، از دهکده فرار کرده بود؛ به جنگل گریخته بود. کاش اسیرِ رویای خامِ رفتان آدمها و خلوت شدن دهکده و سرکردن شب بی‌اغیار و سراسر شادی و التهاب با پلنگ نشده بود.

صدای شکسته شدن در کله چو، مینا را به وحشت انداخت؛ در کله چو باز شده بود و مردم به درون هجوم آورده بودند. چشمان خشم زده و بی‌باور مینا، به یکباره برلبخند و نگاه معصومانه آدمها افتاد؛ لحظه‌ای تصمیم گرفت با همه توان وقدرت به قلب جمعیت حمله کند؛ صف جمعیت را بشکند؛ پا به فرار بگذارد؛ اما لختی بعد با درماندگی باور کرد که هیچ چاره‌ای جز تسلیم ندارد. مینا را کشان کشان به عروسی برداشت. دختران دهکده،

شادی کنان پشت سرش ترانه خواندند. مینا، دسته‌ایش را بر شانه زنان دهکده انداخته بود؛ پاهایش به سختی روی زمین کشیده می‌شد. گویی داشتند او را به مجلس مرگ می‌بردند؛ به جشن ماتم و سوگ.

□ چشمان پر نور پلنگ که از بلندای تپه جنگلی به دهکده افتاد— برخلاف شباهای دیگر— دهکده را سیاه و خاموش دید؛ هیچ نوری از پنجره‌ها نمی‌تابید. به خیال آن افتاد که دهکده را گم کرده است.

در ظلمت و تاریکی شب، به دنبال یافتن پنجره روشن مینا— از بلندای تپه جنگلی— گوشه و کنار دهکده را با فانوس روشن چشمانش جستجو می‌کرد. همه جا خاموش و سیاه بود. پندار اینکه مینا دچار حادثه و بلاائی شده باشد، آسیمه سر و آشفته خیالش کرد.

پلنگ، شتابان در میان کولاک برف از تپه جنگلی پائین آمد. برف آنچنان سنگین از آسمان، بر تن زمین می‌نشست که قدرت هرگونه جست و خیز و حرکتی را از پلنگ سلب کرده بود. دست و پاهای پلنگ، مثل پتکی محکم بر تن پر برف کوبیده می‌شد؛ بوی واقعه تلخی به مشام پلنگ می‌رسید؛ بوی حادثه، بوی فاجعه. نبودن مینا در دهکده، در خیال پلنگ هر لحظه بیشتر به واقعیت می‌پیوست. پلنگ از کوچه‌های تنگ و باریک و پربرف دهکده گذشت. انگار که همه آدمهای دهکده زیر سپیدی تن برف،

گم شده بودند. بوی هیچ آدمیزاده‌ای نمی‌آمد. برف، عطر تن مینا را هم با خود دفن کرده بود.

پلنگ شتابان خودش را مقابل کله چوی مینارساند. کله چوی مینا تاریک و خاموش بود. پنجه‌های همیشه بازو و روشن کله چوبسته بود. برف تا نیمه‌های دیوار کله چوبالا آمده بود.

پلنگ، حیرت زده و ناباور از خاموشی کله چوی مینا، با نومیدی چند بار سرش را بر دیوار گلی کویید؛ پوزه اش را به در چوبی خیس کله چو مالید؛ زوزه‌های خفیف کشید؛ چیزی مثل صدا کردن مینا. اما در همچنان بسته بود. هیچ پاسخی از کله چوی مینا شنیده نمی‌شد.

پلنگ با هرسختی و مراتی بود، خودش را از دیوار گلی کله چوبالا کشید. از پشت شیشه قاب پنجره کوچک، نگاهی به فضای تاریک و غم‌گرفته درون انداخت. اما مینا نبود؛ از دهکده رفته بود؛ گم شده بود.

پلنگ که مدت‌ها همچنان مات و منگ و حیرت زده به در بسته کله چوی مینا خیره شده بود، به یکباره نعره بلندی کشید. صدای اعتراض پلنگ، تن ساکت و تاریک دهکده را لرزاند. پلنگ حتم داشت که مینا بی اراده و خواست خودش از دهکده بیرون رفته و تنهایش گذاشته است. کسانی مینا را از دهکده بیرون برده یا که کشته اند. به این باور که افتاد، سرتاپای وجودش پر از خشم و کینه و انتقام شد. پلنگ به عاطفه و عشق مینا ایمان داشت؛ می‌دانست که مینا اینچنین بی خبر او را تنها نمی‌گذارد. خیال از دست دادن مینا، دل پر عاطفه و نیازش را به درد کشید. با شامه تیز و حساسش، کوچه به کوچه، کله چوبه کله چوی

دهکده را بوئید؛ سرگردان یافتن مینا در تن برف گرفته و تاریک  
دهکده پرسه زد و نومید و واژده از یافتن مینا، ناگزیر از دهکده بیرون  
رفت.

عطر تن مینا از دهکده نیچکوه به شامه قوی پلنگ می‌رسید.  
پلنگ ردپای مینا را پیدا کرده بود، افتاد به راهی غریب و پربرف که  
برایش بیگانه بود. باید این راه را طی می‌کرد؛ خودش را به نیچکوه  
می‌رساند؛ مینا را می‌دید؛ از حال مینا آگاه می‌شد و بعد دوباره به  
جنگل بازمی‌گشت. بیسم و هراس هیچ حادثه و برخوردی، هیچ  
شکارچی به کمین نشسته‌ای به اندیشه پلنگ راه نیافت. پلنگ تنها  
به دیدار مینا می‌اندیشید.

□ مینا گوشه اطاق در حلقه زنان و دختران شاد و خندان  
دهکده، مغموم و افسرده نشسته بود؛ مردمکان سرخ چشمان افسونگر  
وزیبایش به نقطه نامعلومی دوخته شده بود. لحظه‌ای خیال پلنگ،  
یاد پلنگ از ذهن او دور نمی‌شد؛ هیچ صدائی را نمی‌شنید؛ انگار  
که کر شده بود.

مینا صدای پایکوبی و آواز دختران و زنان دهکده رانمی شنید.  
احساس می‌کرد همه عالم دارند برای شبی اینچنین سرد و بی‌نور  
برای جدائی میان او و پلنگ گریه می‌کنند.

«آهو»، عروس نوجوان دهکده را بالای اطاق می‌دید. آهو مثل  
شبھی ترسناک پیش چشم می‌آمد. آرزومنی کرد، کاش می‌توانست از  
سر جایش بلند شود، بر سر و روی او چنگ بکشد، فریاد سرد هدوه

خاطرکشاندنش به این جشن شوم، تنها گذاشتن آن جان عاشق شیفته، عروسی را برهم زند؛ به آهوبگوید که چگونه عروسی او، شب خلوت و پرخلسه و التهاب بودنش با پلنگ را برهم زده است، دزدیده است.  
خیال آنکه پلنگ — گرفتار کولاک برف، پشت دربسته کله چو— قلب عاشقش به دلیل بی مهری و ناسپاسی او، که بی خبر تنها یش گذاشته، شکسته و دردمند شده است، وجودش را به آتش می‌کشاند.

کاش می‌توانست از اطاق بگریزد. یک نفس تا دهکده میان برف بدو؛ خودش را به کله چویش برساند، پلنگ را از حیرت و انتظار پردردش خلاص کند؛ روی دست و پای پلنگ بیفتند؛ همه چیز را برایش بگوید. بگوید که چطور مردم دهکده، او را کشان کشان از دهکده بیرون بردنند. بگوید بر سر پیمان این دلدادگی و عشق، تا آخرین دم زندگی ایستاده است.

اطاق دور سر مینا می‌چرخید. لحظه‌ای احساس کرد، زنان و دختران دهکده، با ناخن‌های تیزشان که قطره قطره خون از آن می‌چکید، دارند به طرفش حمله می‌آورند؛ می‌خواهند او را از پای درآورند.

پرده سیاهی آرام آرام جلو چشمان مینا کشیده شد؛ دیگر هیچ‌جا را نمی‌دید.

□ روشی زردرنگ دریچه‌های خانه‌های نیچکوه—بربلنداي کوه—تندیس سپید و پربرف شب دهکده را می‌شکست. پلنگ در

پائین دامنه کوه لختی ایستاد. عطر تن مینا در دامن کوه پیچیده بود.  
شامه تیز پلنگ پر از عطر تن مینا شده بود.

صدای ساز و دهل از بلندای دهکده گوش پلنگ را نوازش  
می‌کرد. پلنگ در شوق دیدار مینا، تنش آنچنان داغ شده بود که  
احساس می‌کرد برف‌ها دارند زیر پایش آب می‌شوند.

بی هیچ ترس و تردیدی — نیازمند دیدار مینا، آشته و بی قرار  
با خبر شدن از احوال مینا، بی اعتنا به پارس سگهای دهکده که  
مقابلش خطی بلند به پهناهی کوه کشیده بودند — مثل یک پارچه آتش  
قلب کوه را شکافت. تن برف را درید.

لحظاتی بیش نگذشت که در حلقه محاصره سگهای گرسنه  
و خشمگین دهکده اسیر شد. خون جلو چشمان پلنگ را گرفته بود.  
سگها پارس کنان بی آنکه جرأت نزدیک شدن به پلنگ را داشته  
باشند در فاصله‌ای نه چندان دور از او پارس می‌کردند؛ سdraاهش شده  
بودند.

پلنگ، نعره کشان به صف سگها زد. جنگ و گریز میان او  
وسگها تا مدت‌ها ادامه داشت.

سرانجام با تن زخم برداشته و مجروح، حلقه محاصره  
سگهای دهکده را شکست؛ بی جان و بی رمق، وارد دهکده شد.  
تمام تنش از جراحت زخم‌هایی که برداشته بود، می‌سوخت. با این  
همه، بی اعتنا به خونی که از سر و گردنش قطره قطره بر تن سپید برف  
می‌نشست یکراست به طرف مجلس عروسی پیش رفت.

پلنگ می‌خواست مینا را از اسارت آدمها بدرآورد؛ اور  
بر پشت خود سوار کند؛ راه فرار به جنگل را برای همیشه در پیش  
گیرد، یا اینکه مینا را برای لحظه‌ای ببیند؛ به او نشان دهد که چگونا  
برای دیدارش به پیشواز حادثه و خطر آمده است.

□ مینا، ناتوان و بی رمق بر دستان چروکیده زنان سالدیده دهکده افتاده بود. صدای ساز و آواز در گوشش به همه‌های گنگ و مبهم مبدل شده بود.

زنان سالدیده دهکده، پریشان و وحشت‌زده بر صورت مینا آب می‌پاشیدند. در همان حالت زار، انگار که صدای پای پلنگ، مینا را بیدار کرد. مینا سراسمه از جایش پرید؛ نگاهش بی اختیار به پنجه اطاق افتاد، ناگهان چشمش به چشم پلنگ دونخته شد که با نگاه حسرت‌بار، داشت او را تماشا می‌کرد.

مینا از شدت خوشحالی، از ته دل جیغ کشید. خواست به طرف پلنگ بود، دریچه را باز کند، پلنگ را به داخل اطاق بکشاند. اما ولوه و جیغ و فریاد زنان و دختران که پریشان احوال راه فرار و گریز در پیش گرفته بودند، مانع از نزدیک شدن مینا به پنجه گردید.

جشن عروسی به عزا تبدیل شد. صدای گریه و فریاد از گوش و کنار بلند شد. مینا نگران و دلواپس پلنگ، با شتاب از اطاق بیرون زد. پا به کوچه دهکده گذاشت.

مردان دهکده، چوب به دست در کوچه‌های دهکده دنبال یافتن پلنگ از این سوبه آن سومی دویدند. پلنگ رفته بود. گویی که زمین دهان باز کرده بود و پلنگ را بلعیده بود. مینا دلشاد از گریز و فرار پلنگ به میان جمع برگشت.

پلنگ مینا را دید و از نیچکوه رفت. اما رعب ناباور آمدنش،

دیدارش، زنان و دختران دهکده را همچنان به ترس وزاری واداشته بود.

مردان دهکده، آواره کوچه‌ها و پس کوچه‌های دهکده، به دنبال یافتن پلنگ، سرگردان بودند. پیران دهکده کندلوس—لب فرو بسته و خشماگین، شرم‌زده از فاش شدن راز رابطه مینا و پلنگ در جمع مردان دهکده همسایه—سر در گریبان گرفته بودند.

هیچکدام باور نمی‌کردند که پلنگ—اینچنین آسمه سرو بی قرار دیدار مینا—پا به نیچکوه بگذارد و راز سربه مهر دلدادگی و عشق میان خودش و مینای دهکده را اینچنین رسوا سازد. اگر مینا را به مجلس عروسی نکشاند بودند، اگر مینا را در دهکده تنها گذاشته بودند، چه بسا که گناه این رسوانی را بردوش نمی‌کشیدند. حرمت این دلدادگی و عشق همچنان در دلهاشان می‌ماند و آشوب و جنجالی اینچنین بر پا نمی‌شد و دهکده همسایه را به طعنه و نیشخند و انمی داشتند.

مینا رسوا نشده بود، کندلوس رسوا شده بود. مینا تنها رسوا نشده بود، پلنگ—این یار و جان زورمند عاشق، آشنای دهکده—رسوا شده بود.

مردان دهکده کندلوس—شادمان از فرار پلنگ، دلتنگ از رسوانی مینا—خود را به بی خبری زده بودند. انگار نه انگار که پلنگ را می‌شناختند.

با اینهمه، سایه سنگین نگاه سراسر معنا و پرسش مردان خشم‌زده دهکده همسایه، لحظه‌ای آرامشان نمی‌گذاشت. گویی که با نگاه پرگلایه و ناباورشان از آنان پرس و جو می‌شدند که چرا وقت فرار پلنگ، سد راه آنان شدند؟ هیا هو به راه انداختند؟ پلنگ را از

صحنه حادثه دور ساختند؟ غافل از آنکه مردان دهکده کندلوس، نمی خواستند عروس معمصون و عاشق دهکده، مینای دهکده را در شبی اینچنین، به عزای یار بنشانند. پلنگ اگر می مرد، سور عاشقی مرده بود؛ نه تنها در کندلوس که حتی در دهکده نیچکوه، در جای جای دشت، وجہ به وجہ جنگل، در قلب آسمان، در دل کوه؛ عشق می مرد.

□ جوان، تنها اهل دهکده کندلوس بود که همدل و هم آواز مردان غریب و نا آشنای دهکده همسایه شده بود.  
سرخوردگی از عشق مینا، تحمل آن همه حقارت در مقابل رقیب زورمند، همه تردیدها و دودلی ها و عاطفه جوان را به زمین کوبیده بود، زمان برای جوان، زمان انتقام بود.

رقیب زخم خورده و محروم، بی هیچ زور و توانی پا به میدان نبرد گذاشته بود. جوان فکر کرد از خانه جشن – دور از چشم و نگاه مردان آشنای دهکده – پا بیرون بگذارد؛ تیر انتقام را بر قلب پلنگ بنشاند؛ مرگ پلنگ را به حساب خشم مردان غریبه همسایه بگذارد، به پای زورمندی و خشم سگهای هار و آواره دهکده همسایه.

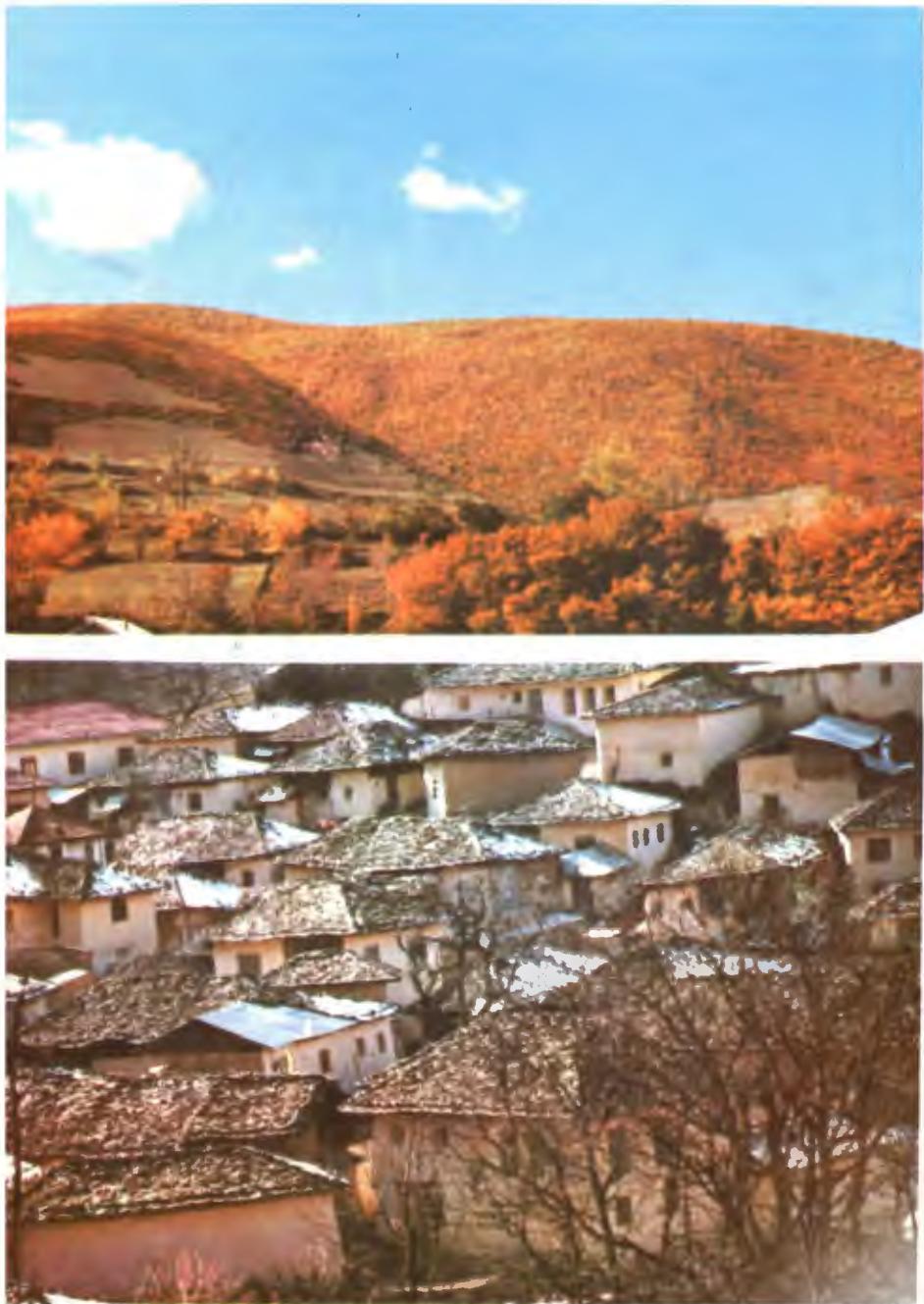
با این همه، جوان، درمانده و دلوایس این انتقام بود.  
می دانست که هرگز به شکار پلنگی زورمند و درنده نخواهد رفت؛ چرا که تیر او به جان عاشق، به قلب عاشق خواهد نشست و دستان او آلوهه به مرگ عاشقی خواهد شد که به گناه دلدادگی، به حرمت دیدار یار، پا به این دیار غریب گذاشته بود. پای عاشق را که نباید به

گلوله بست؛ پای عاشق را باید بوسید، برچشم گذاشت. جوان، از سرانجام انتقام پرکینه اش به پلنگ می‌ترسید. می‌دانست سرانجام فریاد گویای عشق او را رسوا خواهد کرد. دهکده، او را به سزای چنین ننگی برای همیشه نفرین خواهد کرد. آه و ناله مینا دامنگیرش خواهد شد؛ آواره کوه و دشت و صحرایش خواهد ساخت.

او تنها به کشنن پلنگ نمی‌اندیشید؛ به مرگ خودش، به مرگ مینا فکر می‌کرد. تیر پرکین او سه قلب را از حرکت و تپش بازمی‌داشت؛ قلب‌های عاشقی که نمی‌بایست می‌مردند و خاک می‌شدند. قلب مینا، قلب پلنگ، قلب دردمد خودش. اما حس داغ و سرکش کینه، جوان را سرانجام به اطاعت واداشت؛ آتش انتقام در درونش زبان کشید؛ از میان جمع برخاست؛ از نیچکوه بیرون زد.

□ آمدن پلنگ، دیدار با پلنگ، وحشت و گریه آدمها، بهم خوردن جشن عروسی آهو— عروس دهکده نیچکوه— به جای آنکه مینا را اندوهگین کند، او را به اوج قله‌های شادی و شور کشانده بود. همه وجود مینا سرشار از غرور و سربلندی شده بود. جسارت و بی‌پروائی پلنگ، جام وجود مینا را لبریز از التهاب و نیاز ساخته بود. مینا در برابر ایشاره عاطفه و مهر آن جان عاشق زورمند— مثل ذره‌ای ناچیز— گردانید اطاق می‌چرخید.

مینا در میان جمع زنان و دختران بهت زده و ترسیده و گریان اطاق، آوازخوانان مثل پرنده‌ای در چهاردیواری اطاق به پرواز درآمده بود؛ پای بزمین می‌کوبید؛ بی‌پروا با آواز بلند، پلنگ را صدا می‌کرد؛



دهکده کندلوس، توفان هزار زنگ پائیز دهکده

لت‌ها (تخته‌های چوب بلوط) پشت بام کله‌چوهای ماندگار از روزگار مینا



دهکده کدلویس (محمد فیضیگ، کندلوس) تاریخ معا و پلیگ

عشق را صدا می‌کرد.

دلی به دیدار مینا شتافته بود، به وسعت همه عالم؛ به جسارت و دلیری همه زورمندان عالم؛ به پاکی دل چشمه‌ها؛ به فراخی دشت‌ها و جنگل‌ها؛ دلی بی همتا.

مینا چنین دلی را ربوه بود. همین بود که از گریه‌ها و درماندگی و ترس زنان و دختران اطرافش لذت می‌برد. احساس می‌کرد، آنان از سربی پناهی و رشک به عاشقی او، دارند زار می‌زنند؛ بر مزار دلهای بی نور عشق و خاک شده خودشان دارند می‌گریند؛ ترس و واهمه بهانه است.

مینا، چقدر خنده‌های پرمعنا را دید و تحمل کرد. طعنه‌ها را شنید و به روی خود نیاورد. فریاد دل دردمنش را به بعض؛ بعض را به گریه؛ گریه را به خون دل خوردن مبدل ساخت. چقدر از رسوائی ترسید؛ لرزید. بی آنکه بداند، رسوائی سرانجام به رهایی و آزادگی او خواهد آمد؛ بلند آوازه اش خواهد ساخت.

مینا در میانه اطاق آواز می‌خواند؛ می‌چرخید. لحظه‌ای احساس کرد، دارد اوج می‌گیرد، سقف اطاق را می‌شکافد؛ در دل سیاه شب، تن ابرهای پربرف دهکده را پاره می‌کند؛ به سوی ماه می‌رود؛ به دیدار ستاره‌ها.

مینا، پلنگ را میان قرص ماه، می‌دید که با هیبت تمام، انتظارش را می‌کشد؛ پروازکنان رو سوی پلنگ در آسمان سیاه و پربرف دهکده اوج گرفت.

□ پلنگ، سرمست از دیدار مینا، تن مجروح و زخم دیده اش را به سختی از لابلای برف ها بیرون می کشید. شب، ساکت و خلوت و بی اغیار بود؛ انگار که سگهای درنده دهکده هم از ترس رود روثی دوباره با پلنگ، از وحشت خشم پلنگ، آرام شده بودند؛ خودشان را از پیش چشمان او پنهان ساخته بودند. پلنگ، هیچ صدائی جز صدای پای باد، بر تن درختان، شکسته شدن شاخه های عربیان درختان را نمی شنید.

تن پلنگ از شدت زخم می سوخت؛ درد را صبورانه می چشید؛ درد سوختن، مرهم التهاب و بی قراری اش شده بود. گه گاه روی برفها می غلتید؛ خنکی برف سوزش زخمهاش را تسکین می داد.

پلنگ، مینا را دیده بود؛ صدای او را شنیده بود؛ فهمیده بود که مینا زنده است، کسی او را نزدیده است. از رنگ زرد و چشمان پرگریه مینا، دانسته بود که مینا را به زور و ادار به شرکت در جشن دهکده همسایه کرده بودند.

پلنگ— مغورو شادمان از این دیدار، آسوده از پریشانی خیال— به تولد شبی فکرمی کرد که از پس مرگ این شب سراسر حادثه باز می آمد. مینا به دهکده برمی گشت. او مثل همه شب ها، به کله چوی مینا می رفت. مینا برایش آواز می خواند و با سرانگشتان ظریف و شکننده اش، زخم های او را نوازش می کرد، به درمان زخم هایش می نشست، زخم هایش را می بوسید، در آغوشش می گرفت.

پلنگ، پیروز از چنگال حادثه گریخته بود. همین بود که با

حس غرور یک فاتح از میدان نبردی سهمگین باز می‌گشت.

□ پلنگ، در چشم خون گرفته و پر کینه جوان— میان تن سپید راه پربرف— مثل یک لکه سیاه می‌نمود. انگشتان سرد و بی خون جوان، به سختی لوله تفنگ را لمس می‌کرد. پاهایش نای قدم برداشتند از روی توده‌های انباشته برف را نداشت. هر قدمی که جلو می‌رفت احساس می‌کرد دستی پنهان از پشت سر، او را به عقب برمی‌گرداند.

جوان— شاید که بعد از مینا— تنها آشنای قلب بزرگ و عاشق پلنگ بود. به همه دقایق زندگیش— بعد از آشنا شدن به عشق میان مینا و پلنگ، به دل عاشق پلنگ— فکر کرده بود؛ به ایشاره بزرگی عاطفه و مهر پلنگ، رشک برده بود.

جوان، خودش عاشق بود؛ قدر و اعتبار عشق را می‌شناخت؛ یقین داشت، اگر پلنگ رقیب دل شکست خورده و وامانده او نبود— به وقت و هنگام آمدنش به نیچکوه— قدم به قدم به پایش گز می‌ریخت؛ با تفنگش سکهای خشم زده و هارده کده را نشانه می‌گرفت و از پای در می‌آورد؛ با صدای بلند مردم دهکده نیچکوه را با خبر می‌ساخت که نهراستند؛ عشق پا به دهکده گذاشته است؛ عطر عشق است که بر سر و روی دهکده می‌بارد. از آنان می‌خواست که به زیارت عشق بیایند؛ به پای بوسی عشق، به پای پلنگ بیفتند. به آنان می‌گفت، از پلنگ بخواهند که دلهای خفته شان را بیدار سازد؛ به آنان درس معرفت و عشق بیاموزد؛ درس عاشقی و یکرنگی و صفا، درس ایثار و ماندگاری عاطفه.

جوان، نای قدم برداشتن نداشت. پاهایش خشکیده و  
بی حرکت، میان توده‌های برف مثل تنه درخت لخت و عوری در برف  
نشسته بود.

جوان با هر تلاش و مشقتی بود، پاهایش را از تن سرد برف،  
بیرون کشید. باد سرد پربرف شب، بر سر و روی او تازیانه می‌زد و  
به این سو و آن سویش می‌کشاند. با هر سختی و مرارتی بود،  
فاصله اش را با پلنگ کم کرد. آشکارا پلنگ را می‌دید؛ صدای قلب  
پلنگ را می‌شنید؛ نوای قلب عاشق پلنگ را.

جوان، لحظه‌ای قصد گریز کرد؛ خواست برگردد. نه به  
دهکده و نه در جشن، نه در میان جمع آدمها؛ به کوه و صحراء بزند؛  
فرار کند؛ برای همیشه به پاس همنگی و همدلی با عشق، آواره کوه  
و دشت شود.

جوان، افتاده بود به بربخ شوم میان ماندن و رفتن. می‌ترسید  
برگردد، پا به فاربگ‌دارد، پلنگ دنبالش کند، او را از پایی درآورد.  
جوان از هیبت و قدرت پلنگ از سرانجام خشم پلنگ می‌ترسید.  
پاهای جوان لرزید؛ خمیده شد و بر زمین نشست. تفنگ از  
دستش داشت می‌افتد؛ تفنگ آنقدر سنگین شده بود که نای  
نگاهداشت آنرا نداشت. تمام تنش خیس عرق شده بود. مثل آتشی  
میان برف داشت می‌سوخت و شعله ورمی شد. عاقبت، انگشت بر  
ماشه تفنگ گذاشت؛ جسم زخم خورده و مجروح پلنگ را که هنوز  
جان داشت و پرهیبت و زور بود نشانه گرفت.

صدای تیر، در دل دشت و کوه پیچید؛ تن سیاه شب را  
شکست؛ چشم شب را خونین کرد؛ دهان بسته و ساکت شب را باز  
کرد، به فریاد کشاند؛ تن پلنگ را شکست. لختی پلنگ را دید، که

سرش خمیده شد؛ بوسه بر تن برف زد؛ بوسه بر سپیدی برف.  
چشم خون گرفته جوان، دیگر پلنگ را نمی دید؛ اما صدای  
تیر را همچنان می شنید. انگار که از هرسوی دشت و کوه، از آسمان  
خدا تیر می بارید.

جوان، وحشت زده از هزاران تیر که بر سر و رویش  
می نشست، جسم تیرخورده و از پای درآمده اش را از سیاهی شب و  
تن سرد و سپید برف، بیرون کشید؛ فریاد کنان سربه بیابان ساکت و  
تاریک گذاشت؛ رفت، پا به فرار گذاشت.

□ پلنگ در آغوش آشنا و مهربان سحر، خونین و مجروح به سوی  
دهکده کندلوس پیش می رفت. قطره قطره خون سرخ رنگش بر تن  
برف می نشست؛ مثل سر برآوردن شقایق های وحشی خون رنگی  
بهار.

پلنگ فشار چنگال خونین مرگ را بر گلویش احساس  
می کرد. با این همه می خواست تن سرد و بی جانش به دست هیچ  
غريبه ای نيفتد؛ آن جان بی جان را هم پيشکش مینا کند.  
هر لحظه که می گذشت، پلنگ دست و پاهایش را ناتوانتر و  
بی خون تر از گذشته می دید. با همه توان با مرگ داشت می جنگید.  
نمی خواست آسان تسلیم مرگ شود.

مرگ— با همه بی رحمی— مثل آنکه مقابل پلنگ به زانو  
درآمده باشد، دست از پلنگ کشید؛ لختی او را رها کرد. پلنگ—  
سرزنه و شاد— در خیال به دیدار مینا می رفت. مینا را دید که با

عشوه و ناز، رقص کنان از دوردست راه به سوی او می‌آید.  
پلنگ، سرمست از دیدار مینا، به آغوش او پناه برد. مینا  
انگشتان ظریف و کشیده اش را بر پوست خون‌آلود او کشید؛ جای  
زخم‌هایش را نوازش کرد؛ گلوله سرد و سربی را از تن پلنگ بیرون  
کشید؛ خون از لای انگشتان مینا جاری شد. پلنگ سبکبال شد؛ درد  
از تنش بیرون رفت؛ انگار که هرگز تیری به تنش ننشسته بود. به  
گرمای تن مینا پناه برد.

پلنگ، چشم در چشم پراشک مینا دوخته بود. می‌دید که  
مینا دارد برایش گریه می‌کند؛ موی از سر می‌کند.  
برای اولین بار احساس کرد که می‌تواند مثل آدمها با مینا  
در دل کند، با او حرف بزند. بگوید که زنده است، نمرده است. به  
مینا بگوید گریه و زاری نکند، دل براون سوزاند. او سزاوار ترحم و  
گریستن نیست.

سر بر زانوی مینا گذاشت. با صدای بلند، قصه دلش را فریاد  
کشید. بعض همه روزها و شب‌های سکوت‌ش را شکست. مینا پا به  
پای ناله و فریاد پلنگ، آرام آرام در وجود او حل می‌شد؛ با او یکی  
می‌شد.

پلنگ دوباره نیرو گرفت. این بار آسوده و رها از هجوم درد،  
صدای آواز مینا را می‌شنید. مینا نشسته در قفس سینه پلنگ داشت  
آواز می‌خواند. خود پلنگ هم داشت آواز می‌خواند، زمین هم آواز  
می‌خواند، آسمان هم آواز می‌خواند.

پلنگ، شوریده و سرمست از شنیدن صدای آواز آشنا و  
پرطینین و دلنواز مینا—بی اعتنای به صدای پای مرگ—همچنان رو  
سوی کله چوی مینا قدم بر می‌داشت؛ روسوی دهکده، به میعادگاه  
عشق.

□ سپیده صبح، رنگ خون گرفته بود. از آسمان لخته های خون به جای برف می بارید. مینا مویه کنان— تنها تنها— در دل دشت می دوید. با آواز بلند پلنگ را صدا می کرد؛ چنگ بر صورت پر برف دشت می کشید. می خواست پلنگ را پیدا کند؛ تن سرد و بی جان آن جان عاشق شیفته را پیدا کند؛ در آغوش کشد. او را روی شانه هایش بگذارد؛ به سوی جنگل بدد؛ جسم بی جان پلنگ را پای درخت بلوط پیر عاشق نماید که کند.

پلنگ را شست، انگار که بلعیده بود. جائی در دل دشت، چشمان خیس و جستجوگر مینا به لکه های سرخ خون پلنگ افتاد؛ به مزار سرخ آن جان عاشق، آن قلب بزرگ.

مینا، صورت رنگ پریده و مهتابی اش را میان سرخی به جای مانده از خون پلنگ فرو برد. چنگ بر موهای بلوطی رنگش کشید، گریست، ناله سرداد، ناخن های بلند بادامی شکلش را بر پوست سپید و گل گونه و نازک صورتش نشاند. قطره های خوشرنگ خون، مثل دانه های شبتم بر صورت مینا نشست؛ با سرخی به برف نشسته خون پلنگ یکی شد.

چشم مینا که به دشت پر برف و ساکت افتاد، دشت را پر از شقایق های سرخ دید. مینا، بهار را دوباره دید، پلنگ را دید که آسیمه سر و بی قرار به سوی او می آمد، با تنی پر گل و دستانی سبز. انگار کاروان بهار به سویش می آمد. کاروان گل.

□ دهکده کندلوس، رنگ ماتم گرفته بود؛ به عزای پلنگ نشسته بود، به همدلی با مینا، به سوگ مرگ عشق.  
مینا، قبای سرخ و سبز را از تن بیرون کرد. سیاه پوشید.  
سیاهپوش شد. مجتمعه عزا چید و میان کله چو گذاشت. به یاد آن  
جان عاشق، گریه سرداد و مویه کرد، موی از سر کشید.  
زنان و دختران دهکده گرداگرد مینا پا به پایش گریه وزاری  
کردند؛ هم صدا با او هجران خواندند. مردان پیر دهکده با نگاههای  
مالامال از غم و درد، به او دلداری دادند؛ به همدلی و مونسی اش  
نشستند، جوانی و شادابی اش را بهانه کردند، برایش از مقاومت و  
ایستادگی، از قصه ماندن و از پای در زیامدن سخن گفتند. از مینای  
دهکده خواستند آرام بگیرد، از کجا که پلنگ مرده بود، از کجا که  
دوباره نزد او برنمی‌گشت؟

مینا در برابر این همه مهر و دلواپسی و یکرنگی و مونسی  
مردم دهکده خاموش نگاهشان می‌کرد. نگاهی که از آنان می‌پرسید  
چرا بی رحمانه آن شب سیاه و شوم را برایش تدارک دیدند؟ چرا از  
دهکده به اسیری بیرون شدند؟ چرا گذاشتند که پلنگ کشته شود،  
چرا؟ چرا؟ با این همه می‌دانست دهکده، بی گناه است؛ دهکده—  
بی خبر از شور عاشقی — دستان مظلومش، در تدارک مرگ عشق، به  
خون پلنگ آلوده شده بود.

حدیث شورانگیز و سراسر غم مرگ پلنگ، حدیث سوگ و به  
عزا نشستن مینا، پا از دهکده بیرون گذاشت؛ حجاب عشق میان مینا

## و پلنگ را مرگ درید؛ رسوا کرد.

مردم از آبادی‌های دور و نزدیک—در تسلی دادن به مینا، همدردی با او—به سراغش آمدند؛ پای مجتمعه اش نشستند. زنان غریبه با مینا، اما آشنا با سوز و عزای دل او، دست در گردنش انداختند، همراهش اشک ریختند. مردان افسرده و حیرت‌زده آبادیهای دور و نزدیک—بیرون کله چوی مینا—انگشت حیرت بر دهان نهادند؛ بی باور، در تولد و مرگ این عشق سرجنباندند.  
مینا—در ازدحام همه رفت و آمدها، دیدارها، گریه‌ها و همدلی‌ها—چشمان پرگریه اش همچنان در سودای دیدار پلنگ بود؛ به دنبال دیدار پلنگ.

می‌دانست که سرانجام؛ از پس گذشت چند روزی، همه آدمها، تنها یش خواهند گذاشت؛ او را فراموش خواهند کرد. او می‌ماند و چشم پرگریه اش، دل داغدیده و تنها یش؛ او می‌ماند و طعم تلغی انتظار مرگ؛ او می‌ماند و جای خالی پلنگ، جای خالی عشق.

□ آمد زمانی که دیگر کسی پا به کله چوی مینا نگذاشت، کسی سراغ مینای عزادار و سیاهپوش دهکده را نگرفت.  
مینا همه شب، بیدار و گریان یاد پلنگ، چشم به پنجه کله چو می‌دوخت؛ تا سپیده صبح به یاد آن قلب صدپاره عاشق گریه می‌کرد و آواز هجران می‌خواند.

روزها—ماتم‌زده و سرگردان—در کوچه پس کوچه‌های باریک دهکده، با موهای ژولیده و قبای سیاه راه می‌افتد کنار

رودخانه دهکده می نشست و ساعت های درازی چشم برآب  
می دوخت و گذرآب را تماشا می کرد.

بعد از مرگ پلنگ، دیگر شاعرۀ سالخورده دهکده برایش بحر  
طويل نساخت. دیگر زنان پای چشمه آب دهکده، پای آسیاب، پای  
تنور، قصۀ عشق او را با طعنه و طنز برای هم نگفتند. دیگر دختران  
دهکده به کنجکاوی و حسادت، چشم در چشم او ندوختند. دهکده  
مینا را با همه سوز دلش تنها گذاشته بود. مینا از پس مرگ عشق،  
آزاد شده بود.

■ زمستان سرد و شوم، از سر روسیاهی و شرم چندان تاب  
ماندن نیاورد و خیلی زود از دهکده پا به فرار گذاشت. آفتاب  
روزهای واپسین عمر زمستان، ته مانده بر فهای دشت و کوه را جارو  
می‌کرد. درختان دهکده، آرام آرام بیدار می‌شدند. جنگل از دور  
دست، چشم خمار سبز کم رنگش بازمی‌شد. بهار داشت به دهکده  
می‌آمد. به سر سلامتی مینا، به دیدار مینا.  
خورشید گرم صح، هر روز خنده کنان از دریچه کله چوی  
مینا سرک می‌کشید؛ صدایش می‌کرد، لحظه به لحظه آمدن و نزدیک

شدن بهار را به او خبر می داد. مینا، چشم از آفتاب می بست، روی از روشنی صبح برمی گرداند. مینا با بهار، با زندگی قهر کرده بود. اول بار بود که دلش از آمدن بهار گرفته بود. می دانست دیگر تاب مونسی با بهار، بی عشق یار را ندارد.

کاش زمستان همچنان می ماند، هیچ درختی سبز نمی شد، هیچ گلی در دشت متولد نمی شد. کاش جنگل برای همیشه خشک و لخت و عور می ماند. کاش پیش از آنکه بهار بیاید، به جنگل می رفت، جنگل را به آتش می کشاند؛ جای خالی آن جان عاشق از کف رفته را دیگر نمی دید. جنگل را نمی دید.

با این همه، بهار بی اعتماد به همه دلتگی وجوش و خروش و خشم مینا، با صبوری، قهر مینا را نادیده گرفت.

بهار، شبی بی خبر، پا به دهکده گذاشت. شاخه های سبز و آبستن شکوفه درخت گلابی کهنسال مقابل کله چوی مینا مثل میهمانی ناخوانده، از دریچه کوچک کله چوی مینا سرک کشیدند. کله چوی مینا را بغل کردند. مینا را در آغوش گرفتند، مینا را نوازش کردند. در گوش پیام بهار را زمزمه کردند. به او دل دادند. مینا با گریه از شاخه های سبز گلابی، از شکوفه های سپید و محجوب بهار، سراغ پلنگ را می گرفت. با قهر و ناز از آنان می خواست که تنها یش گذارند. از بهار می خواست که پلنگ را به او باز گردد. چرا که دل پلنگ را بهار به دل مینا پیوند زده بود.

وزش نسیم سحرگاه بهار، راز و نیاز شبانه مینا و شاخه های سبز و پرشکوفه گلابی را برهم زد. داخل کله چوی مینا شد. برگونه های مینا بوسه زد، موهای آشفته اش را شانه کرد. خواست دستهای او را بگیرد؛ او را با خود به سلام بهار، به دیدار جنگل سبز

بَرَد. مینا با گریه و دلتنگی از همراهی نسیم هم سرباز می‌زد.  
سحرگاه بهار— بی باور— پا از کله چوی مینا بیرون گذاشت؛ مینا را  
تنها گذاشت. مینا دوباره زانوی غم در بغل گرفت؛ در خیال به راز و  
نیاز با پلنگ مشغول شد.

□ سپیده که سرزد، بهار با تنی آغشته به عطر و خاطره تولد  
عشق مینا و پلنگ، دستان پرگل و گیاهش را بر گردن مینا حلقه  
کرد. عروس سیاه‌پوش و ماتم زده دهکده را از کله چوی تاریک و  
سردش بیرون کشید.

دهکده در مه سنگینی فرو رفته بود. درختان پرشکوفه و سبز  
دهکده، شرم زده از نگاه مینا، حریر سپید مه را بر گرد تن سبزشان  
کشیده بودند. گویی که نمی خواستند چشم مینا بر آنها بیفتند.

مینا، سوار بر قافله پر گل و گیاه بهار— آرام و سبکبال— از  
کوچه‌های دهکده گذشت. چشمان مهربان و خیس و پرگریه اش،  
برای آخرین بار، بر تن کله چوهای گم شده در مه سنگین صبح بهار  
دهکده افتاد. دلش می خواست با آواز بلند مردم دهکده را— که  
بی خبر از آمدن بهار در خواب سنگینی فرو رفته بودند— بیدار کند.  
آنها را در آغوش بگیرد، سر بر سینه‌شان بگذارد، گریه کند. بگوید  
که دارد برای همیشه از دهکده می رود. بگوید که پلنگ، نشسته بر  
چشم سبز جنگل، انتظار او را می کشد. بگوید که کله چویش را هرگز  
ویران نسازند. شاخه‌های مهربان و سبز و پرشکوفه گلابی مقابل  
کله چویش را نشکنند.

مینا با قافله بهار به راه جنگل افتاد، چشم مینا که بر تن مه گرفته جنگل دوخته شد، به یکباره آواز سرداد، با همه وجود پلنگ را صدا کرد. لحظاتی بعد گویی صدای آشنای پای پلنگ را شنید. گویی پلنگ را دید که آسیمه سرو بی قرار به سوی او می آید.

مینا در آغوش تنگ گلهای هزار زنگ بهار، مثل چلچله‌ای عاشق به سوی جنگل به پرواز درآمد. رفت تا برای همیشه به آن جان عاشق بی قرار، آن دل بی تاب و در انتظار، بیروندد. رفت تا دوباره پای بلوط پیر عاشق جنگل، سر در گوش پلنگ عاشق بگذارد. برایش حکایت عشق را زمزمه کند، بگوید که هرگز از او جدا نخواهد شد. بگوید که مثل بلوط عاشق، برای همیشه ایستاده در قلب جنگل، قصه عشق و وفاداریش را جاودانه خواهد ساخت.

مینا، آواز خوانان پا به جنگل مه گرفته و سبز بهار گذاشت و برای همیشه در چشمِ ترِ جنگل گم شد...



سکینه شیخ الاسلامی

اهل: کندلوس

سن: ۹۵

تاریخ گفتگو: ۱۳۵۰

تاریخ مرگ: ۱۳۵۸

یک همچو مه بی سابقه بود. چشم، چشم را نمی دید. آن روزگار، من زن جوانی بودم. یادم هست با مادر خدای امیرزم رفیع سرآسیاب؛ همه زنها دور هم جمع شده بودند. نقل گم شدن مینا را برای هم می گفتند. می گفتند پلنگ به عشق مینا با رفتن زمستان، همراه آمدن بهار سروقت مینا آمده، او را با خود به جنگل برد.

مردهای دهکده، دل نگران پیدا کردن مینا تا خود جنگل پیش رفتند.

اما مینا گم شده بود. انگار آب شده بود و در زمین جنگل فرو رفته بود.

خیلی ها می گفتند از دقو باد پلنگ، روز اول آمدن بهار، خودش را به آب رودخانه انداخته؛ بعضی ها می گفتند دیو سرا غش را گرفته و در قالب پلنگ گوش زده و او را همراه خود برد. من درست نمی دانم، من نقل این گفته ها را در خاطر دارم...

روز بدم بود؛ مه تا آخر روز در دهکده ماند گارشد. اگر مه نبود،  
لابد می شد مینا را پیدا کرد. بیچاره معصوم، حتماً بی هوابه جنگل رفته و وقت  
برگشتن راه را گیر کرده بود. نمی دانم نمی دانم؛ خدا می داند؛ فقط خدا  
می داند.

تا مدت‌ها کسی جرأت نداشت به کله‌چوی او پابگذارد؛ می‌گفتند  
شبها از داخل کله‌چوی مینا صدای ساز و نقاره می‌آید؛ صدای آواز.  
قیافه اش هنوز از خاطرمند نرفته؛ یک جفت چشم قرمز داشت مثال  
یافوت سرخ. ما می ترسیدیم توی چشمانش نگاه کنیم؛ می‌گفتند از اول توی  
جنگل بدنیا آمده. خوی جنگل را هم داشت؛ کمتر حرف می‌زد؛ با مردم  
زیاد مأونوس نبود. از آدمیزاد می ترسید.  
همیشه تنها بود. جنگل هم تنها می رفت؛ شب، سحر، جنگل  
می رفت.

سر نترسی داشت. پلنگ که کشته شد، دیگریا به جنگل نگذاشت؛  
یعنی زمستان بود؛ کسی جنگل نمی رفت که او برود. بهار هم که آمد، وقت  
رفتن به جنگل که رسید، مینا هم به جنگل رفت و دیگر برنگشت.  
سالها بعد، شاید چهل سال بعد، یک وقت در دهکده شایع شد، صفر  
پسر مصطفی او را در جنگل دیده. من پای گفته صفر نشسته بودم. خیلی  
وحشت کرده بود؛ می‌گفت وقت سپیده صبح که به جنگل رفته بود،  
بی مقدمه چشمش به یک پیرزن بلند بالا و چهارشانه با چشمان سرخ و موهای  
سفید می‌افتد. پیرزن تا صفر را می‌بیند پا به فرار می‌گذارد در جنگل گم  
می‌شود. هر چه صفر دنبالش می‌کند او را پیدا نمی‌کند. صفر نمی‌توانست  
حروف بزند؛ صدایش مثل این بود که از ته چاه بلند می‌شد؛ تا مدت‌ها بغض  
گلویش را گرفته بود.

چشم قرمز، جز چشم مینا سراغ نداشتیم. صفر بعد از این دیدار تب  
کرد؛ حالش بد شد؛ توی رختخواب افتاد و بعد جوانمرگ شد. می‌گفتند آه  
مینا دامنگیرش شده.

خیلی‌ها باز، برای دیدن مینا باز به جنگل رفتند؛ اما هیچکس دیگر  
مینا را ندید؛ لابد صفر خیالاتی شده بود؛ نمی‌دانم، نمی‌دانم...  
یکبارهم به خواب خودم آمد. سراسیاب بود که خوابش را دیدم.  
خیلی سرزنش و خوشحال بود. پلنگ را بغل کرده بود، داشت سروگوشش را  
نوازش می‌کرد. مرا که دید، صدایم کرد. می‌خواستم فرار کنم؛ اما  
نمی‌توانستم؛ بی‌هوا جیغ می‌زدم؛ گذاشت دنبالم. بیدار که شدم خیس عرق  
بودم؛ از شدت ترس تپ کرده بودم...  
معصوم خدا داغدیده بود؛ دلش خیلی سوخته بود. خدا هیچکس را  
 DAGDAR نکند، نکند....(گریه).





سالار بنا

اهل: کندلوس

سن: ۸۰ سال

تاریخ گفتگو: ۱۳۶۷

هفت سالم بود، هشت سالم بود، درست خاطرم نیست؛ بچه سال بودم. صبح خیلی زود ننه ام که با مینا هم صحبت بود، هم سن او بود، کوزه سفالی کوچکی به دستم داد، گفت: برو سرچشمه «ماه پره» آ بش کن. تنها راه افتادم، رفتم سرچشمه: آنجا با مینا رو برو شدم. انگار همین دیروز بود؛ هیچ از خاطرم نمی رود؛ نشسته بود سرچشمه داشت به آب نگاه می کرد. یکدفعه چشمش به چشم من افتاد؛ خدا می داند توی چشمان قمز او چه جادوئی کار گذاشته شده بود که آدم چه بزرگ و چه کوچک را می خوب می کرد. سرخی چشمانش که روی صورتم افتاد، مثل بید لرزیدم. دست خودم نبود، می خواستم فرار کم اما قادر نبودم. همانطور که سرچشمه نگاهش می کردم، بی اختیار کوزه از دستم افتاد: کوزه شکست. ترسیدم: گریه کردم: می دانستم برگردم خانه ننه ام مرا کنک خواهد زد.

مینا گریه مرا که دید، از سر جایش بلند شد؛ خیلی آرام و آهسته آمد سراغ من. داشت می خنده بیادم هست؛ می خنده؛ دندانهاش را دیدم مثل صدف سفید بود؛ انگار که مروارید توی دهانش کار گذاشته بودند. با مهربانی دست به سرور ویم کشید؛ اشک صورتم را پاک کرد؛ بعد گفت: چرا گریه می کنی دخترجان؟ گفتم: می ترسم به خانه بروم؛ کوزه ام شکسته. باز هم خنده بود. برگشت کوزه خودش را از آب چشمه پر کرد؛ روی دوش گذاشت. دست من را گرفت تا کله چوی خودمان همراه من آمد؛ کوزه اش را مقابله در کله چو گذاشت و راهش را کشید و رفت همین... خیلی خیلی مهربان بود. خیلی خوشگل بود؛ بالا بلند بود، پوست تن و صورتش مثل شکوفه سیب بود؛ سفید و برشون.

آواز خوبی داشت؛ اغلب سرآسیاب، پای چشمه، نزدیک رودخانه، عصرها زتهای آبادی دورش جمع می شدند، او برای آنها آواز می خواند: هجران، وصل، موری، همه چیز خوب هم می خواند، خیلی خوب خیلی... سرِ ماجرای عاشقیش با پلنگ، یکدفعه از دهکده بربرد. قهر کرد. من نقل عاشقیش را نمی دانم؛ یادم نیست؛ ندیدم. ننه از دنیا رفته ام دوست او بود؛ همه چیز را خوب می دانست؛ همیشه هم برای ما نقل مینا را می گفت (با صدای بعض آلود).

بخت ما برگشته بود. کاش سواد نوشتن داشتم؛ همه حرفهای ننه ام را نوشته بودم. اگر نوشته بودم حالا یک گونی کاغذ می شد. ولی خوب ما اجازه ندادیم نوشتن را یاد بگیریم؛ نوشتن برای دختر قدر غن بود. خواندن چرا؛ اما اگر با جی ده می دید کلمه ای روی کاغذ آورده ایم، زیر چوب سیاهمان می کرد... یادم رفت چی می گفت. بله، می گفتمن.

ننه ام می گفت: بعد از عاشق شدن مینا در جنگل؛ بعد از آنکه دل پلنگ اسیر مینا شد؛ یک شب، ناگافل، چشم «ننه مارجان» که کله چویش درست دیوار به دیوار کله چوی مینا بود، به یک پلنگ تنومند، یک پلنگ اندازه یک اسب می افند که روی پشت بام کله چوی مینا خوابیده بود. خدا

بیامرزنه مارجان از ترس نزدیک بوده پس بیفتند. یک پاداشته، یک پا هم قرض می کنند می رود داخل کله چویش در را می بندد: تا صبح یک نفس از ترس گریه می کند. هرچه خانواده اش ازاومی پرسند چی شده، بروز نمی دهد. حالا چرا؟ خدا می داند.

صبح نه مارجان می آید سرآسیاب، با آب و تاب تمام نقل دیدن پلنگ را برای ننه ام و دیگر زنهای آبادی می گوید: اما همه مسخره اش می کنند. می گویند به سرش زده: خیالاتی شده. هیچکس حرفش را باور نمی کند. بیچاره هرچه عجز ولا به می کند، قسم می خورد، کسی اعتنا به حرفهایش نمی کند. زنها حتی از خود مینا هم می پرسند: او هم حاشا می کند. لابد نمی خواسته راز دلش پیش کسی فاش شود.

من یادم هست: خوب هم یادم هست، زمستان آن سال را. اما عقلم آن موقع نمی رسید بدانم چه اتفاقی افتاده. ننه ام می گفت: همان زمستان که برف تا پنجه کله چوها بالا آمده بود: یک وقت در دهکده، زبان به زبان شد که شبها پلنگی به دهکده می آید؛ جای پنجه هایش روی برف معلوم شده بود. درست از راه جنگل تا کله چوی مینا، یک خط راست و مستقیم.

مردهای آبادی نشستند دور هم. چه بکنیم چه نکنیم. عده ای از مردهای دهکده داوطلب شدند پلنگ را بکشند. حتی تفگ به دست شبها سر راه پلنگ کمین کردند؛ اما معلوم نشد چرا پلنگ را هیچکدامشان نکشند. صبح که می شد همه منکر دیدن پلنگ می شدند.

آنقدر پلنگ به دهکده آمد و رفت که، دیگریک پا اهل دهکده شده بود، (خنده). مردم به چشم خودشان می دیدند که بعضی شب ها پلنگ فرقاول یا هر شکاری به دندان می گرفت: سراغ کله چوی مینا می آمد: از پنجره اش سر می کشید و بعد به راحتی داخل کله چوی مینا می شد. درست مثل یک آدمیزاد.

بعدها وقتی مینا به جنگل رفت و برنگشت: ننه خدا بیامرزم برای من که دیگر وقت شوهردادنم رسیده بود، گفت: پلنگ عاشق مینا بود: مینا هم

خاطرخواه پلنگ. مادرم می‌گفت این خاطرخواهی یک علاقه معمولی نبود: عقد مینا و پلنگ در آسمان بسته شده بود؛ دلشان جای دیگر وصل بوده و گرنه چطور می‌شد یک حیوان زبان بسته، یک حیوان درنده که آدم حتی از تصور دیدنش لرزه برتنش می‌افتد به راحتی مطیع و رام یک دختر جوان کم زورو جان بشود؟ حتماً عمه جان، حکمت داشته؛ خدا خواسته؛ بزرگی خدا را می‌رساند.



لیلا دانش  
اهل: کندلوس  
سن: ۷۰ سال  
تاریخ گفتگو: ۱۳۶۲

عروسي آهو خانم بود. شب، قرار بود همه اهل ده به نیچکوه بروند. نه خدا بیامرزم من و خواهرم را به حمام برد بود؛ سروتمنان را شسته بود؛ قبای نوتمنان کرده بود. خیلی خوشحال بودیم؛ از صبح انتظار می‌کشیدیم که به عروسي برویم.

آن موقع، غروب که می‌شد، ما بچه‌ها حق رفت و آمد در گوچه‌های دهکده را ندادیم؛ ما را ترسانده بودند که پلنگی موقع شب به دهکده می‌آید. اگر مارا بینند، تکه پاره‌مان خواهد کرد. خود بزرگترها هم اغلب از ترس، غروب که می‌شد به داخل کله چویشان می‌رفتند، در کله چوها را قفل می‌کردند و تا سپیده صبح بیرون نمی‌آمدند.

خاطرم هست، از سر صبح، بزرگترها سر درگوش هم گذاشتند بودند با هم پیچ می‌کردند. بعدها فهمیدم، نگو که دلوایس مینا بوده‌اند؛ قرار نبود که مینا در دهکده تنها بماند. با هم مشورت کرده بودند طوری مینا را راضی

کشند همراهشان به عروسی نیچکوه برود. طفل معصوم تنها بود؛ کسی را نداشت. بزرگترها حق داشتند نگذارند، شب در دهکده تنها بماند. از کندلوس تا دهکده نیچکوه راه چندانی نبود. ما را سوار قاطر کردند و بعد از ظهر همان روز با نه ام به عروسی رفتیم. نزدیکی های غروب، توی کوجه با بچه ها بازی می کردیم، که یکدفعه چشم می بینا افتاد؛ چند تا از زنان دهکده زیر بغلش را گرفته بودند، اورا مثل آدمی که قدرت راه و فتن نداشته باشد، روی زمین می کشیدند؛ مینا داشت گریه می کرد. نگاهش که کردم از چشمها یاش ترسیدم؛ مثل دوتا کاسه خون شده بود؛ توی تاریکی کوجه چشمها یاش می درخشد؛ برق می زد. پا گذاشت به فرار؛ آمدم به اطاقی که عروس در آن نشسته بود؛ رفت سراغ نه ام؛ یادم نمی رود با وحشت به صورتش کویید. از دیدن من او هم به ترس افتاده بود. مرا روی زانوها یاش نشاند؛ زبانم لال شده بود؛ فقط اشاره به دم در می کردم؛ به بیرون، نه خدابی امرزم اول فکر کرد جانور مرا زده تمام تم را وارسی کرد. همانطور حیران مانده بود که یکدفعه سرو کله مینا پیدا شد.

برخلاف همه که قبای نویوشیده بودند، مینا با همان قبای کهنه اش آمده بود. موها یاش آشفته بود صورتش زرد زرد شده بود؛ از چشمها یاش داشت خون می ریخت. دوباره جیغ کشیدم خودم را محکم چسبانده بودم به نه ام؛ می لرزیدم. مینا یکراست رفت گوشة اطاق، بی حال نشست و چشم به سقف اطاق دوخت. حالت عزادارها را داشت.

ما بچه ها خواب بودیم که پلنگ به نیچکوه آمده بود. بعدها نه ام برایم تعریف کرد که چطور ناغافل پلنگ از عشق مینا به نیچکوه آمده بود؛ از پنجه اطاق عروس سرکشیده بود. همه زنان و دختران پلنگ را که دیده بودند، پا به فرار گذاشته بودند.

من ندیدم؛ مادرم دیده بود. در آن موقع خواب بودیم در پیستوی پشت اطاق عروس. همه بچه ها را خوابانده بودند؛ کاش بیدار بودم؛ اگر بیدار بودم، من همه چیز را می گفتم؛ می گفتم.



طلعت اسلامی

اهل: کندلوس

سن: ۶۲

تاریخ گفتگو: ۱۳۵۲

تاریخ مرگ: ۱۳۵۴

خدایا میرزد نه خیرالنساء را، من که سنم قد نمی دهد مینا را دیده باشم. من وقتی بدنیا آمدم، مینا از دنیا رفته بود؛ همین، گم شده بود؛ به جنگل رفته بود.

هرچه نقل از مینا شنیدم از زیان نه خیرالنساء بود؛ او هم که بیست و دو سال پیش مرد. اگر بود همه چیزرا برایت می گفت: از همه چیز مطلع بود؛ خیلی رازها را هم پیش خودش نگاهداشت تا مرد؛ یعنی نمی خواست بگوید، همه دهکده می دانستند که نه خیرالنساء دوست و هم صحبت و رازدار مینا بوده؛ اغلب کنار مینا بوده.

یک روز نه خیرالنساء بی هوا به حرف افتاد. یادم هست، بهار بود؛ پای چشم ماه پره نشسته بودیم؛ چشمش که به پونه های آبی کنار جویبار افتاد، یکدفعه منقلب شد. زد زیر گریه؛ به سینه اش می کویید. مثل جوان از دست داده ها شیون می کرد؛ دائم اسم مینا را می آورد.

بی اختیار افتد بود به خیال مینا، دلش گرفته بود؛ بعد شروع کرد به درد دل. گفت که مینا برایش تعریف کرده که وقتی با به جنگل می‌گذاشت، هیزم که جمع می‌کرده پلنگ کمر زیر بارهیزم می‌برده، مینا را کمک می‌کرده، تا هیزم‌ها را روی کمرش قرار بدهد. خدایا چه عشقی چه علاقه‌ای، چه محبتی، آدم واقعاً از بزرگی خدا حیران می‌شود.

نه خیر النساء می‌گفت: یک نیمه شب ناغافل خواب از چشم‌هایم پریده بود. بی خبر از آمدن پلنگ به دهکده، بودن پلنگ، به کله چوی او که رسیدم دیدم، صدای جار و جنجال مینا بلند شده؛ دارد سرکسی فرباد می‌کشد.

می‌دانستم مینا تنهاست. از اول بیتم و بی کس بوده، کسی را نداشت اهل دعوا نبود. نخواستم سرزده وارد کله چویش شوم؛ از پنجه سرکشیدم؛ خدایا ناغافل صحنه‌ای را دیدم که تمام تنم رعشه گرفت. مینا گوشه کله چو به دیوار تکیه داده بود. مقابله پلنگ تنومندی را دیدم که سرش را پائین انداخته بود. مینا با عصبانیت سرپلنگ فرباد می‌کشید دعوایشان شده بود. پلنگ زوزه می‌کشید انگار کسی که دارد التماش می‌کند. پا گذاشت به غرار، راز آن شب را نزد هیچکس پرورز ندادم؛ تا وقتی که خود مینا برایم گفت. همه دهکده از آمدن پلنگ با خبر شدند.

نه خیر النساء خیلی چیزها راجع به مینا می‌گفت: حالا خوب خاطرم نیست. بعضی‌ها هم می‌گفتند، نه خیر النساء می‌داند مینا کجاست اما بروز نمی‌دهد. حتی می‌گفتند بعضی وقها پنهان از چشم این و آن به جنگل می‌رود مینا را می‌بینند؛ برایش لباس می‌دوزد غذا می‌برد. خودش خدا بی‌امراز انکار می‌کرد؛ می‌گفت مینا از دنیا رفته. شب به خوابش آمده بود؛ گفته بود؛ خیر النساء دنبال من نگرد، من و پلنگ به آن دنیا رفته‌ایم.

ننه معصومه  
اهل: کندلوس  
سن: ۸۷ سال  
تاریخ گفتگو: ۱۳۵۵  
تاریخ مرگ: ۱۳۵۷

خدا می داند چه قیامتی برپا شد. نگو که یک پلنگ کشته شده،  
بگو بزرگتر دهکده مرده بود. آن موقع سن و سال زیادی نداشم اما خوب یادم  
هست، مینا یک قبای سیاه به تن کرده بود؛ بالای مجلس نشسته بود؛ یک  
مجمعه مسی بزرگ وسط اطاق گذاشته بود؛ توی آن خرما و حلوا گذاشته بود.  
زن و مرد، دسته دسته، از آبادیهای دور و نزدیک برای سرسلامتی به  
دیدارش می آمدند. خودش که دست تنها بود؛ کسی را نداشت که کمکش  
کند. مردم روی اصل علاقه‌ای که به او داشتند، احترامی که برای  
دل شکسته اش قائل بودند، خودشان سه روز و سه شب دیگ پلوراه انداختند؛  
شام و نهار مفصل دادند تا مجلس ختم پلنگ آبرومند برگزار شود.  
مینا با آمدن تازه وارد ها شروع می کرد به خواندن موری، آنقدر با سوز  
دل می خواند که اشک آدم درمی آمد. همه همراهش گریه می کردند؛ زنها با  
اودم می گرفتند.

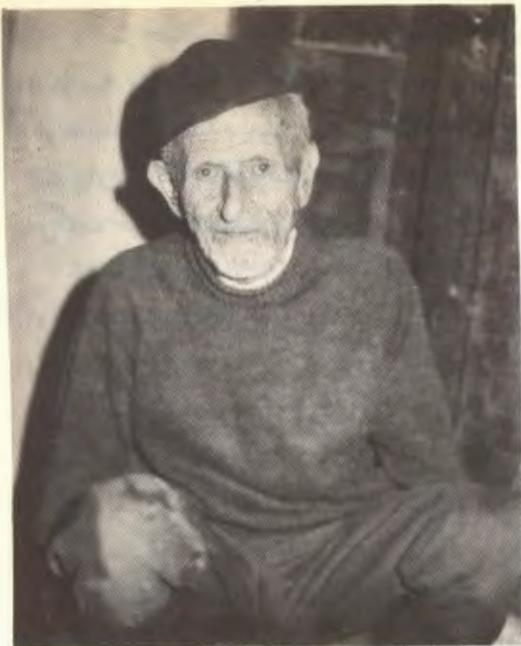
آوازش مثال نداشت. هیچ صدائی به پای آواز او نمی‌رسید. خیلی‌ها می‌گفتند، پلنگ اول عاشق آواز اودر جنگل شده تا خودش. نه اینکه خوشگل نبود، دولنگه چشم داشت خدا می‌داند مثال دوستاره؛ چیزی که، هست خدا مردمک چشمهاش را قرمز کرده بود. قدش مثل سرو بلند بالا بود؛ یادم هست راه که، می‌رفت، روی پاهاش بند نبود.

بعد از برچیده شدن مراسم عزاداری، مینا دیگر از کله چویش بیرون نیامد؛ رفت و خودش را زندانی کرد؛ تا وقت آمدن بهار که برای همیشه گم شد. یعنی رفت جنگل؛ نمی‌دانم دیگر چکار کرد؛ نمی‌دانم.

خدا می‌داند که وقتی مینا ازدهکده پا بیرون گذاشت، وقتی دیگر به دهکده بزنگشت انگار که برای همیشه ماتم به دلها افتاد، حیف! هیچکس تا مینا بود، قدرش را درست و حسابی نفهمید. بعضی‌ها دلش را شکستند؛ آمدن پلنگ را به دهکده بهانه کردند، نمی‌دانم، اصلاً نمی‌دانم، ما لیاقت مینا را نداشتیم؛ از سرمان خیلی زیاد بود؛ نه جان چرا باید پلنگ را بکشیم؟ چرا باید محبت مظلومانه مینا را نفهمیم، چرا؟

من هم خیلی بحر طویل برای مینا ساختم، خدا من را ببخشد؛ گناه کردم؛ خطا کردم؛ دیوانه بودم؛ عقلم کم بود. (خنده).  
نه جان، جوان‌ها حالا فکر می‌کنند، زندگی مینا یک قصه است؛ دروغ است؛ خیال‌پردازی است. اما به خدا قسم، زندگی مینا یک حقیقت است. امثال من هنوز زنده هستند؛ شاهد هستند؛ بروازهم سن و سالان من سؤال کن؛ برو بپرس؛ همه برایت خواهند گفت؛ مثل من برایت نقل مینا را خواهند گفت.

می‌ترسم بیرم، آن وقت کسی نباشد که برایت قسم بخورد؛ بگویید مینا که، بوده، پلنگ که بوده؛ می‌ترسم نه جان، می‌ترسم. بروید نقل خوبی مینا را برای همه جوانها بگوئید؛ بگوئید نه معصومه گفته شاید، شاید با این حرفاها آن دنیا مینا مدعی من نشود. خدا من را ببخشد نه جان خدا از تقصیراتم بگذرد.



لطفعلی شیخ الاسلامی  
اهل: کندلوس  
سن: ۹۶  
تاریخ گفتگو: ۱۳۶۷

خوب خاطرم هست، آن شب که پلنگ به نیچکوه آمد، لااقل بیست نفر آدم که اغلب هم تفنج داشتند در مجلس جشن حاضر بودند؛ یعنی می شد هر که دلش بخواهد تفنج همراه داشته باشد.

به مجرد آمدن پلنگ به نیچکوه سروصدای زنها که بلند شد، قضیه آمدن پلنگ که سرزبانها افتاد، اغلب مردها برای کشتن پلنگ، ریختند به کوچه ها و پشت بام خانه ها، اما معلوم نشد چطور پلنگ فرار کرد. همه پریشان خاطر برگشتند به مجلس عروسی اما دل در دل هیچکس بند نبود. فکر اینکه پلنگ گوشه و کناری خودش را پنهان کرده همه را آزار می داد؛ یعنی ترس برشان داشته بود.

آن شب برف سنگینی می بارید؛ اصلاً زمستان سختی بود. کسی هم جرأت نداشت که در دل برف و کولاک به صحرابزند، پلنگ را دنبال کند. با پلنگ درافتادن کار ساده ای نبود؛ کار همه کس هم نبود.

پدر خدا بیامزم که سمت بزرگتری کندلوس را داشت عاقبت آمد  
وسط مجلس همه را دلداری داد. گفت نگران نباشد؛ پلنگ حنماً فرار  
کرده. بعدها فهمیدم یعنی خودش گفت می خواسته طوری سرونه قصبه را  
بهم بیاورد. انگار که داشت از پلنگ جانبداری می کرد؛ ازا و دفاع می کرد.  
می گفت حیوان زیان بسته بی هوا از سرگرسنگی میان برف به نیچکوه آمده.  
می گفت خیالاتی شده اید. اصلاً نقل رابطه اش با مینا را نمی گفت.  
او دنیا دیده بود؛ تجربه داشت؛ نمی خواست آبروی ما پیش اهل نیچکوه  
پایمال شود. خودش با آنکه شکارچی ماهری بود بعدها برایم گفت که پلنگ  
را در چند قدمی خود دیده بوده، به راحتی می توانسته اورا شکار کند اما  
دست و دلش نیامده بوده.

یعنی ما می دانستیم که پلنگ بی گناه است؛ ما طرفدار مینا بودیم؛ او  
هم بی گناه ویاک بود. ما از خیلی پیش ترمی دانستیم پلنگ به دهکده  
می آید؛ شب ها کنار مینا، توی کله چوی او می ماند. اما چون می دانستیم،  
پلنگ حقه و نیرنگی در کارش نیست، فقط خاطر خواه صدای مینا شده،  
چندان به رگ غیرتمن بزمی خورد؛ خدا را خوش نمی آمد آزار و اذیتی به او  
برسانیم.

معلوم است؛ آدمیزاد اگر بود ما جلوی او می ایستادیم؛ هر طور بود  
سربه نیستش می کردیم اما مردانگی به ما حکم می کرد کاری به کار پلنگ  
نداشته باشیم؛ چون مینا هم نجیب بود، هم پاک و با عصمت بود.  
اصلاً دلش را خوش کرده بود به یک پلنگ. ما چطور می توانستیم  
این دلخوشی را ازا و بگیریم؟ چطور؟ خطأ از ما بود؛ ما نباید مینا را با زور به  
نیچکوه می بردیم اگر او را به حال خودش گذاشته بودیم، نه رسوا می شدیم و  
نه پلنگ کشته می شد و نه مینا به جنگل می رفت و برینی گشت.  
آن شب فکر کردیم ماجرا تمام شده ته دلمان خوشحال بودیم. دوباره  
جماعت سرشان به کار خودشان گرم شد، چای خوردند، قلیان کشیدند،  
چیق دود کردند؛ اما فردا که به دهکده برگشیم، دیدیم ای دل غافل که

پلنگ را یک آدم بی رحم کشته است.

خدا می داند، مینا وقتی از کشته شدن پلنگ خبردار شد چه کرد؛  
شیون و گریه ای راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. چشمانش مثل چشم  
گرگ دو تا کاسه خون شده بود. هر چه بزرگترها سراغش رفتند، نصیحتش  
کردند که دختر جان آرام باش مگر گوش می کرد؟ سیاه پوشید؛ مجلس ختم  
مفصل راه انداخت؛ شب و روز گریه کرد؛ موری خواند. تا بهار آمد؛ بهار که  
آمد، زد به سرش، به بهانه رفتن به جنگل و هیزم آوردن یک صبح خیلی زود  
دور از چشم همه راهی جنگل شد.

آن روز مه سنگینی روی دهکده افتاده بود. خوب بادم می آید مردم  
از شدت سنگینی مه با فانوس توی کوچه ها راه می رفتند.

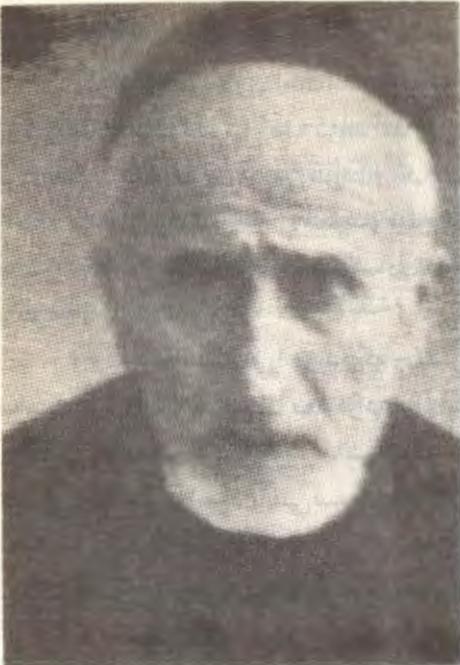
مینا رفت. ظهر شد نیامد؛ بعد از ظهر شد، نیامد؛ خدایا یعنی چه  
بلایی سرش آمد، حیوانی اورا در جنگل دریده؟ توی راه صدمه دیده؟

چند نفری داوطلب شدند، بعد از ظهر به جنگل رفتند؛ همانطور  
سرگردان توی مه سنگین جنگل دنبال مینا گشتند؛ با فریاد بلند اورا صدا  
کردند؛ اما هیچ خبری از مینا نشد؛ دیگر برنگشت.

دنبال گم شدن مینا، خیلی حرف هازده شد؛ البته همه اش خواب و  
خيال بود. عده ای گفتند پلنگ وقتی تیر خورده با همان تن زخمی و مجروح  
خودش را به جنگل رسانده؛ رفستان را در جنگل گذرانده؛ تا بهار که آمد مینا  
به جنگل که رفت اورا ببیند و برای همیشه کنار هم در جنگل زندگی کنند.  
اما عقل به ما می گوید مینا از دق مرگ پلنگ به جنگل گریخت. لابد همانجا  
هم خودش را سربه نیست کرده.

عشق این دو مخلوق خدا خیلی بزرگ بود؛ خیلی پاک بود؛ کسی  
نمی تواند باور کند که خدا چه مهر و محبتی به دل هردوشان انداخته بود.  
پلنگ اغلب می آمد از پنجه سرک می کشید به داخل کله چوی مینا؛  
به چشم خودمان می دیدیم که مینا نوازشش می کند؛ مثل بچه ای نازش  
می کند.

با هم عالمی داشتند، صفاتی داشتند، ولی ..... خوب لابد  
تقدیرشان این بود که از هم جدا شوند، ما که باشیم که از مصلحت خدا سردر  
بیاوریم. ما خیلی چیزها را نمی دانیم تنها خدا می داند، مگر ما می دانیم  
چطور مینا و پلنگ بهم دل داده بودند؟ به خود خدا ما بی اطلاعیم، بی اطلاع.



قانبرعلی مصطفی پور  
اهل: کندلوس  
سن: ۶۰ سال  
تاریخ گفتگو: ۱۳۶۰  
تاریخ مرگ: ۱۳۶۴

بدبخت بیچاره آن جوان هم که پلنگ را کشت بی گناه و تقصیر بود.  
ما خوب اورا می شناختیم جوان خوب و سریع راهی بود، بی آزار بود، اما  
نمی دانیم چرا جوانی کرد، دست به خطا زد.  
می گفتند، خاطرخواه مینا بوده، از سر انتقام پلنگ را کشته چون  
نمی توانسته با پلنگ رقابت کند، چون قدرت مقابله با اورا نداشته، پیش  
خودش حساب کرده، باید پلنگ را بکشد.

دلمان از این می سوزد که او ناجوانمردانه پلنگ را کشت، یعنی وقتی  
با پلنگ رو برو شد که یک طفل پنج ساله هم می توانست پلنگ را از بیان  
دراورد. پلنگ را سگهای هارو گرسنه نیچکوه توی برف آن شب، حسابی  
زخمی کرده بودند، یعنی وقتی پلنگ به نیچکوه آمد از سروتونش خون  
می بارید، خیلی ها صبح همان شب جای لکه های خونش را روی برف دیده

بودند، جان نداشت، رمق نداشت.

اگر او مرد بود، زور داشت، شجاع بود، چرا وقت سلامت پلنگ با او رو برو نشد؟ مگر او هم مثل همه شاهد آمد و رفت همه شب پلنگ به دهکده نبود؟ همین است که دل آدم می سوزد. اولیک پلنگ زخم دیده را کشت، این با مرام مردی جور در نمی آید (سکوت) معلوم نشد، سر آخر چه بر سر آن جوان فلک زده آمد. از شدت خجالت و شرساری دیگریا به دهکده نگذاشت گور و گم شد.

بگوئیم که پلنگ او را دریده که جسدش دست ما نیفتاد، بگوئیم که فرار کرده، کجا؟ چند سال بعد مراد علی قسم می خورد که او را در غار «انگل‌سی» دیده می گفت: موهاش تا سرشانه هایش رسیده بود، شکل و شمايل آدمیزاد را نداشت، تا مراد را می بیند پا به فرار می گذارد مراد می گفت از روی قد بلند و پیشانیش دانستم که خودش است هر چه او را صدا زدم اعتنا نکرد، دریک چشم برهم زدن از مقابله گریخت، محو شد.

کار خوبی کرد که فرار کرد، اگر برمی گشت، اگر به دهکده پا می گذاشت، حتم دارم یا مینا او را می گشت، یا مردم.

هنوز تن و اندام پلنگ از خاطرم نرفته، آن وقت شب که دیدمش خیلی جوان بودم، خیلی. یک شب از سرکنی‌جکاوی از اول شب پشت دریچه کله چوایستادم تا بینم به حقیقت پلنگی به دهکده می آید؟ به کله چوی مینا می رود؟

خدا شاهد است، نصف شب بود که دیدم مثل یک تخته سنگی بزرگ که از کوه غلطیده شده باشد از بالای کوه به طرف کله چوی مینا پائین می آید، اصلاً اعتبا به اطراف نداشت، انگار می دانست که هیچکس جرأت رو بروشدن با او را ندارد. بی هوا سرم را از دریچه بیرون کردم مثل آنکه فهمیده باشد که غریبه ای در کوه نگاهش می کند، سرش را برگرداند، چشمهای براق و پرنورش را به چشم من دوخت، ازترس نزدیک بود پس بیفتم، به سرعت پا به فرار گذاشت، چند شب متواتی خواب نداشت.

دل، آقا جان وقتی صاف و پاک باشد پلنگ هم که باشد خدا هم راهش هست، دل باید نور داشته باشد، حالا می خواهد دل آدمیزاد باشد یا دل پلنگ، کدام از ما ذره ای گذشت پلنگ را داشته یا داریم؟ فکر می کنید پلنگ نمی دانست پا به دهکده که بگزارد هزار خطر او را تهدید می کند؟ یا نمی دانست پا به نیچکوه که بگزارد صد ها تفنجگچی دنبالش می کند؟ چرا! ما می گوییم خوب هم می دانسته، چیزی که هست اهل ترس و ریا نبوده، فرمانبر دلش بوده، آدم وقتی فرمانبر دلش شد لابد جانش را هم روی اطاعت دلش خواهد گذاشت.





عبدالله مصطفی بور  
اهل: کندلوس  
سن: ۹۰ سال  
تاریخ گفتگو: ۱۳۵۵  
مرگ: ۱۳۵۶

اول بار من جای خون پلنگ را نزدیک دهکده پیدا کردم. توی برف یک چاله درست شده بود مثل یک کاسه، پراز خون بود. رفتم اهالی را خبر کردم، اصلاً خونش رنگ خون نبود، مثل گل شقایق بود. از دور آدم خیال می‌کرد چند تا شقایق سردوهم کرده میان برفها بالا آمده‌اند، آخر از قدیم و ندیم گفته‌اند خون عاشق رنگش با خون آدمهای معمولی فرق دارد، تفاوت دارد. خون عاشق هرجا بریزد جایش گل درمی‌آید. خیلی گشتبم، خیلی تامگر لاشه پلنگ را پیدا کنیم، برف را زیرورو کردیم. حتی تا نوک کوه بالا رفتم، اما هیچ اثری از پلنگ نبود، حتی ردپایش را گم کرده بودیم.

بعضی‌ها می‌گفتند جوانی که پلنگ را تیرزده بود، لاشه پلنگ را از ترس خشم مینا و اهالی دهکده روی دوش گذاشته و فرار کرده، چون یا باید پلنگ از دهکده به جنگل رفته باشد، یا که یک آدم لاشه‌اش را برده باشد. یادم هست خدابی‌امر زمینا از سر صبح توی سرزنان وسط دشت و

صحراء، توی کوچه پس کوچه های دهکده دنبال پلنگ می گشت. هنوز با آنکه سالهای سال از آن ماجرا می گذرد، صدای مینا توی گوشم هست، هنوز هم صدایش را می شنوم، عجب داد و فریادی راه انداخته بود، از ناله هایش دل سنگ کباب می شد، مینا داد می کشد و پلنگ را صدا می کرد، کسی هم جرأت نداشت مقابله سبز شود. همه می ترسیدند مینا به آنها حمله کند یک پارچه آتش و خشم شده بود.

معلوم نشد چه رازی در کاربود که مینا تا آخر زمستان در دهکده ماند گارشده، او که می خواست به جنگل فرار کند، دنبال پلنگ برود چرا باید تا آمدن بهار تحمل کند؟

خدا بیامرز (رمضان) می گفت: تا وقت رفتن مینا به جنگل، شب ها صدای ساز و آواز را با گوش خودش از کله چوی مینا می شنیده، حالا چه کسانی به کله چوی مینا رفت و آمد می کردند، خدا می داند.

اصلًا این عشق برای همه بی سابقه بود، گمان نمی کنم جائی بشود مثال این عشق را سراغ گرفت، آدم عاشق آدم می شود، آدم در خیال عاشق حیوان می شود، در قصه هم شنیده ایم که یک حیوان و یک انسان با هم دوست می شوند رفاقت می کنند، آزاری بهم نمی رسانند، اما اینکه به چشم خودمان این محبت را ببینم، خدا شاهد است آدم حیران می شود.

ما که همین حالا هم باور نمی کنیم پلنگ واقعاً یک پلنگ بوده، شاید هم دیوبوده که به شکل پلنگ به دیدار مینا می آمده.

همان موقع نقل می کردند که مینا شب ها برای پلنگ چائی درست می کنند، سفره برایش پهنه می کنند، غذا برایش می پزد، ترو و خشکش می کنند.

عقلمن قد نمی داد. اگر دنیا را مثل حالا با بد و خوبش دیده بودم حتماً حساب دیگری روی این محبت می کردم، انگار دیروز بود، همین دیروز اصلًا از مقابلم دور نمی شود، راستش ما هم که آن موقع جوان بودیم توی عالم جوانی خاطرخواه مینا بودیم، اما جرأت اینکه حتی نگاهش بکنیم نداشتم، (خنده).

اغلب شبهای بیدار بود یعنی همیشه سرش از پنجه کله چویش بیرون بود، دنبال کسی می‌گشت. ما آنسوق فکر می‌کردیم آدم وقتی دلش اسیر محبت باشد باید خواب نداشته باشد، ما هم که همسایه بودیم پا به پایش بیدار می‌ماندیم، دلمان خوش بود که شیخ سیاه او را پشت پنجه می‌بینیم. وقتی فهمیدیم او برای خاطرپلنگ بیدار است جازدیم، دیدیم چقدر غافل بوده ایم. آن جوان اسمش را نمی‌گوییم صلاح نیست، خوب نیست، لابد مرده است، ما پشت سر مرده حرف نمی‌زنیم، آن جوان دیوانگی کرد پلنگ را کشت، خودش رو سیاه شد.

دروغ نمی‌گوییم، خیالاتی هم نشده ام، پارسال یک همچو وقته دم غروب داشتم از مقابل کله چوی مینا با (جواد) نوه ام ردمی شدم که بی هوا صدای آواز مینا را داخل کله چویش شنیدم، پایم سست شد، دیگر نتوانستم قدم از قدم بردارم، رفتم نشستم روی سکوی مقابل کله چوی مینای معصوم گم شده. درخت گلابی مقابل کله چوی او با آنکه پر و پوک شده برگ و بار داده بود، شاخه هایش مثل دوتا لاست، کله چوی مینا را بغل کرده بودند.

جوان شده بودم، خدا شاهد است جوان شده بودم دیدم مثل آن سال ها دارد آواز می خواند، از پنجه سرکشیدم، به داخل کله چوام اما دیدم همه جا تاریک است، مینا نیست، گفتیم لابد دارم خواب می‌بینم، پیری است، بد بختی است، خجالت کشیدم، بلند شدم راه افتادم اما صدای آواز دست بردار نبود، همانطور تا رسیدم به گله چوی محمدقلی، آواز مینا را می‌شنیدم، آمدم بروز دهم، پیش خودم گفتیم مسخره ام می‌کنند. می‌گویند پیرمرد به سرش زده، رفتم خوابیدم، خدایا مگر این آواز دست از سرم برمی‌داشت؟ دیگر نمی‌دانم چه شد، لابد خوابم برد.

در خواب یک دختر رعنای مثل اورا دیدم، بال داشت، دوتا بال سفید، می خنده بود، تا آمدم نزدیکش بشوم، مثل کبوتر بال کشید، رفت توی آسمان بال و پر زد. توی خواب داد زدم صدایش کردم، اما او بی اعتنای پرید و رفت، کجا، نمی‌دانم.

ما که مردنی هستیم، یعنی امروز و فردا می‌میریم، اما کاش یک آدم  
جوان راه می‌افتد مینا را پیدا می‌کرد، توی جنگل، توی دشت. ما قسم  
می‌خوریم او هنوز زنده است و گرنه چرا باید آدمی مثل من بعد از گذشت آن  
همه سال، صدای اورا بشنود، چرا؟

پایان

به نظر از آرشیونوار و دست نویشته‌های علی اصغر جهانگیری  
«مجموعه مردم شناسی کندلوس»